به عون صانع مکین و مکان و فضل خالق زمین و زمان

دیوان بیدل

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

نفس آشفته می‌دارد چو گل جمعیت ما را
خوش آن سر که در دامان می‌پیچد غبار ما را
گداز درد الفت فیض اکسیری دگر دارد
نگاه از رنگ یابی نسخهٔ بال افشانی‌ها را
اقامت تهمتی در محفل کم فرصتی هستی
نگاه از چشم غزالان خانه بر دوش است صحرا را
تأمل سفله همدست است اگر آسودگی خواهی
در آغوش نفس گر بشکنی عرض تمنا را
چه امکانست نومیدان غبار دست سودا را
جنون افشاند بر ویرانه‌ام دامان صحرا را
درین ویرانه هم چشم نگاهم کرد بیکاری
اگر ساحل بجوئی در آب گوهر نگر قطره را
هوس چون تاب رسانان نسیهٔ نقد حال گیرد
گدائی زند خاکستر با آتش بار ما را
غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد

پریشان می‌نویسد کلک موج احوال دریا را
فلک تکلیف جا بست گر کند فال جا فتادن
ز خون گشتن تهی جان دل گرفتن جمله اعضا را
نزاکتهاست در آغوش میناخانهٔ حیرت
چو عکس از خانهٔ آئینه بیرون گرم کن جا را
درین بازار پیش است اجزای شکست ما
بصد گردیدن از کف جبین سجده فرسا را
نشانیها نخیزد از تمام ناتوانی بیدل
شکست طره داری که بید اسپند یارا
نه از غلیست اگر چون شیشه‌ئی قلقل آهنگم
دریدن نه ادد خویش خالی کرده‌ام جا را
خموشی غیر افسردن چه گل زد بید بانت
اهل را رشته کوته سازد عقبی گیر دنیا را
با کلمی چه امکانست گرد و جمع خود دارد
روانست بر ره هر که برفتار آید پا را

درین وادی که می‌باید گذشت از هر چه پیش آید
کجا عبرت اگر نتواند کشیدن بار دنیا را
درین گلشن چو گل یک رنگ زدن نصیبها
مژه برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را
چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود
بهر جا بید هم چون موج سر بر خط ما پیدا
بهشت عافیت رنگ جهان آرد و یابی
جهانی دیده بشمار نفس چون نا اعتبارا
کف خاکی ندارم قابل تمهید دارای
شکست دل صدا پیوند سنگ آشنا را
ندارد سوز امکان جنبش نقش فتون
اگر آزاده با ناله کن پیوند غنا را
به تدبیر دگر نتوان ز داغ کاف آسودن
که باید رهیا بگذشت از خویش پا را
درین محفل پریشان جلوه است آن حسن جائی

شکستن گو که پرواز می‌کند آئینه ما را
بود سر مشق وحشت بی‌تماشایی پریشانی‌ها
که سنگ اینجا شرر میگردد از دست شکستنی‌ها
بشوخی آمد از بی‌دستگاهی احتیاج من
سیاهی میرود از شعله خاکسترنشینی‌ها
اگر از فکر هیچی‌ها بگردم تا به دوش آیم
زبان‌ها هم سر مشق دارد از حرف آفرینی‌ها
در این چارسوی دهر کز کی دو خیالست
در بازیستان نقد اقبال و سبا اهل کرامت‌ها
در پرده دل غیر خیالت آن نیست
چشمیست براهت که نشسته جانها
طوفان غبار عدم آب بقا کو
خاموش که آوازه وهم اند گمانها
نشئه‌ام از دود مجبوری بخاک افتاده‌ام
خاک خواهم شد اگر از خاک پروازم دهد
صبح بی‌سرمایه احرام بخود رفتنم
میخورد خون نفس اندر دل غم پیشه ما
تهمت زلف که پیچیده براندیشه ما
گرد صحرای ضعیفی گرد دام و فا ست
هیچ خط در چمن حسن ندود ریشه ما
محمل ما چون جرس جز شکست دل است
همچو صبح از نفس تیغ دو دم داریم ما
دل بهانه‌جو بست کز و شکستن آوان انداخت
بی‌سر هنر چشم تر یک جبهه کم داریم ما
رنگها دارد بهار عالم نیرنگ عشق

همین اشک است بیاض غیرت یقین ولا بیدل
ز سوداگشت حیرت لب دارند چینی‌ها
دو تا گشتیم در اندیشه یک سجده پیشانی
دراز کرد دست آخر کوته آستینی‌ها
خروش اهل جاه از غفلت ادراک پیدا شد
که از خود سخت دور افتاده‌ام از دوربینی‌ها
ای کرده تنگ بوی سراغ تو فشانها
لب ریز شد از حیرت آئینه دکانها
ایمن بده که شد خاک نشه محرم اسرار
جولان که ده پرتو باد اندکتان‌ها
جز ناله بیاز از تو دیگر چه فروشیم
دریاییان محو شد از جوش گرانها
گیتیست از راه تو چون خاشاک پروازم مرا
شوق میخواهد بدست تاک پرواز دهد مرا
پیکرم گرد غبار باش پر خیز خاک
کو گریبان تا بدوش چاک پروازم دهد مرا
چون به تیغ برد هار و حسن بیتابی ما
دل کم گشته سراغیست تحقیق شوق
ناله دامن نفشاند ز بی‌تابی ما
صورت وهمی بهشتی منتهم داریم ما
شوق پندار دو در بین دو قدم داریم ما
دیده حیران سراغ هر چه خواهی دید
گر به خون اغش نند دو شنیم داریم ما
گر نجو و ساز کسی نیست قسمت در کار نیست
حسن اگر خواهد بهی آئینه هم داریم ما

بهار گریه هست خنده دارد طبع بیمار را
دل هم آرزو مشکل شود محبوس نومیدی
براه دوست خاتم کرد ما را بی‌نگینی‌ها
غبار فقر رنگ سرکشیها را بود صیقل
تنگ ظرفیست اینجا علت قیل و چینی‌ها
دم تیغست بیدل راه باریک سخن فهمی
دارنده اندیشه راه تو مسکان‌ها
در کنه تو آگاهی و غفلت همه معذور
آئینه ما نیز غباریست ازانها
بیتاب حال است دل ما چه توان کرد
انیست متاع جگر خسته دکانها
بیدل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

شور نیرنجی نجون از نفس ما پیداست
فتنه بالد اگر از دست [illegible]
تحمل نظاره شد قیم سراپا بیدل
چون حباب آئینه بر طاق عدم داریم ما
آن قدر فرصت کمین قطع الفتها نیم
خلق از خود بیخود و نقش قدم داریم ما
گر بنا شد اشک خجالت هم تلافی میکند
آنکه هر سو میدوم از خویش پیدا داریم ما
چند باید بود زحمت پرور دنیا رسید

بیدل از سامان خموشی چه کم داریم ما
گر زبان بر کام باشد از دل در پرده غلغلیست
موج با آن جهد نتواند گذشت از آبها
گاه آهم سیر باید گاه اشکم می برد
پای تا سر یک گره شد رشته ام از تابها
چون غنچه نهان به که بندی نفس اینجا
مکتوب نه پیچید به بال مگس اینجا
چون نقش قدم قافله ماست زمین گیر
تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا
اثر گم کرده آهنگم بس از عندلیب من
شرارم سنگ شد از کلفت جبر از تابها
مباش آنجا ز اوراق گل غنچه جمعیت
ندارد فسق خلوت خانه چون نارسا آبها
چه کلفتها که دل بر هیچ دارد و نهان بیدل
حباب بیکدیم اگر یک ناله برداریم ما
شش جهت آیینه دار شوخی اظهار ماست
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
هر کجا از خود سیه روییم گرد تفتیش
آبرویی چون گهر همراه برداریم ما
تا نگاهی گل کند ذوق تماشا رفته است
ساز چندین گلشنیم و یک شرر داریم ما
به تازگی تنگ شد عاقبت دماغ مرا
زبانه شوخی طاوس داد داغ مرا
فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد
که خامشی ست سبق عندلیب باغ مرا

ای ز شوخیهای حسنت موج پیچ و تابها
ساز ناهی نالد از ابرام این مضرابها
گر نفس پرور نگردیده باشد دل بس است
نقد با انگشت خاک و اینهمه سیلابها
بیدل از بی نیستی هم خجلت هستی نبرد
تا نشکند افشاندن بالت قفس اینجا
در کوچه الفت دل صاف آینه وار است
باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا
با ششت تیغم سر داد آخر خودنماییها
درین گلشن نفس میسوزم از آتش نواییها
هوا دارم ز اوج طفلیم آیا ازین غافل
که این پیوستگیها در تغافل دارد جداییها
ببلبل گفتم کدامی شیوه دشوار است اینجا مشکل
بود آیینه را حیرت نقاب بی صفاییها
از کمال ما چه میپرسی که چون آه حباب
نیست جز مژگان حجابی تا که برداریم ما
شعله با فال خاکستر زد و سودا شدیم
چون قفس از وحشت لها خبر داریم ما
فتنه های دستگاه زندگی گل کرد بی بستگی
چون شرر سامان فرصت نقد داریم ما
باغ دهر است تا بیدل شناسد رنگ و بو
مگر شکستن دل پر کند ایاغ مرا
چو میل سرمه نهانم بچشم خوش نگهان
به تیغ شعله برید ناف داغ مرا
نباشد فلک اسباب طرب جستن گزینی ا

حیرت اندر آینه چون موج در گردابها
سخت دشوار است ترک صحبت روشندلان
برندارد تهمت خط نقطه از اعرابها
آنقدر بر یاس پیچیدم که امید نماند
بر نمیدارد هوا گشتن تری از آبها
از آه هوس چند دهی عرض محبت
غیر از نفس خویش نگیرد عسس اینجا
بیدل نشود رام کسی طایر وحشش
بر آورد از دلم چون ناله از طبع سیاهیها
کسی یارب مباد افسرده نیرنگ خودداری
که چون گل پوست بر تن میدرد رنگین قباییها
قوا از سر رشته تدبیر زاید غافلی ورنه
نفس در خون طپید و گفت پاس آشناییها
بسکه از ساز ضعیفی با خبر داریم ما
در خود آتش میزنیم انس اثر داریم ما
انفعال هستی از ما برندارد هر کجا هم
ای هوس بگذر پری و زیر پر داریم ما
سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار
از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما
از دل گرمی توان در کائنات آتش زدن
لاله سان آیینه داغ جگر داریم ما
هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد
ز حلقه رم آهو طلب سراغ مرا
مگر ز ناله تهی گشت سینه بیدل
شکستم اسم بر طاق نسیان باید چینی را

احسان جفا کمیند دون نیستم امین
غنیمت می شمار از زاهدان خلوت نشینی را
خروش نا توانی ترا و دار شکست من
ز خود گر غافلی حرف عدم کن دوربینی را
پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را
ای که سودا اندیشه سرمایه کن تقدیر را
سخت دشوار ست پیدا از شکست رنگ من
روشن نگست ساغر مجلس تصویر را
تا کی از غفلت بقید جسم فرساید لبت
هم بچشم بسته باید خواند این تحریر را
با خبر تنگیها را اضطرابی دیگر ست
نالهٔ بیدل هیچو قدر دار دگیر را
ز جوش باد بیا باید سراغ نسخ پرسیدن
چرا در بند نقش ما نباشد نقش بندیها
چو شمع از جستجو رفتیم تا سر منزل داغی
ز خاکستر صدای رفتن ما پیچید سپندیها
راه عدم بسعی نفس میکنیم طی
چون سایه ایم خواب فراموش نقش پا
بر هر سری که بخت و یک خیال رعونت
افسر چه میکند سر بیهوش نقش پا
رنگ نیایم از خط تسلیم بخت بند
گوهر فروش شد صدف گوش نقش پا
ساز بحث گشت آفاق از نگاه چشم
عمرها شد خوانده ام بر خویش افسون ترا
ای دل دیوانه صبری که هویدا چاره نیست

که افغان گرد گر بشست از آهم حزینی را
ز دل برگشته مژگانت تغافل بسته نمایت
زبان سرمه آلود ست موج خویش چینی را
بیجو تمکین عالی فطرتی ای دون همتان بیدل
دست بر قید جسد مشکل بود زنجیر را
آنقدر باشیم شکست آخر که چون نی یاد در
بشکن ای نقاش اینجا خانهٔ تصویر را
در محبت داغ دارد کوشش بیحاصلم
یک نفس بر باد ده این خاک دامنگیر را
صبح عزلت گاه هستی از شفق آبستن ست
بر زدن و رنگ باشد بسمل تصویر را
ز گفت و گو نباید خامشی هرگز نه بندیها
همان نیرنگ ست هیچی عرض خجلت چندیها
جهان طوفان رنگ و قال ما همان مشتاق بیرنگی
تلاش نقش پای داشت فکر بلندیها
خط جبین ماست هم آغوش نقش پا
افگنده ایم بار خود از دوش نقش پا
گاهی خرام میچکد از پای نازکت
پوشیده است آسمان بسر پوش نقش پا
اسباب عیش ما نشود کم که بعد مرگ
یک جبهه سجده است بر دوش نقش پا
کرده ام سر مشق حسرت شور سوزن ترا
در پی مژگان چه فریاد ست مجنون ترا
هر چه می بینیم سراغی از نشانت میدهد
دیده آهو فرو بردست دامون ترا

شرر در سنگ و خرمن مردم میگیرد
تبسم چیده دامانت بنازم نازنینی را
نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار اینجا
ثبات رنگ آخر نیست گلهای زمینی را
نفع زین بازار نتوان برد بی جنس فریب
قطع کرد آب و گل من الفت تغییر را
عرض هستی در خمار احتیاج افتادن ست
برق آه اینجا نمی سوزد مگر تاثیر را
نقش هستی بر خط لوح خیالی بیش نیست
نیست جز خون گریه بالا دستی این تیر را
دست از دنیا بدار دامن آهی بگیر
بلند از سعی خاموشی نفس گیرد کمند ما
اگر تا صانع از مصنوع راهی نتوان گذشتن
چه سازد جلوه با آیینه مشکل پسند ما
کمین ناله در آریم در گرد عدم بیدل
باشد هجوم سجده ما جوش نقش پا
جسمی اثر نداشت ز رفتار ما نشان
رنگ حنا ز گرمی آغوش نقش پا
ما ایم و آرزوی جبین سائی درت
تا مشت خاک هست قدح نوش نقش پا
بیدل ز جوش آبله ام در ره طلب
تا لفظ ایم بلندیهای مضمون ترا
فهم یکتایی ست برق اعتبارات دوئی
هر دو عالم گیر زانوست مجنون ترا
بیدل از دو گرد استقبال آغوشست ترا

اگر قدر داشتی گوشوان نیست مضمون ترا
چو چشم مست گم شد بنیاد چو ول ... تماشا
اگر ... شوخی چو دشت نا ... ما
پیچ و تاب ... گردون ...
چو حاصل نیست ... بار دنیا ... عنقاها
چو سایه ... خاک جبهه سودنها
... آرمیده وانمودنها
تغافل ... اهل حیاست
بهاران ... بر دزدودنها
گره کشای ... سخن بود بیدل
مگر آب ... یاقوت ... آتش ما را
بعرض ... گم کن ...
چه افغان کرده اند از چشم آهو کوه و صحرا را
سبک ... شوق ... آن سنگ ...
شکست آئینه رنگی که گم کردم تماشا را
شکوه ... نا چه می پرسی
که گم گشتن گم گشتن برون آورد عنقا را
ز ... صد ... گردم ...
... چشم ... این ... دیدنها
ز اوج اعتبار ... گردانید ...
شود خمیازه ... افزون ...
دران وادی که ما ... بعرض امتحان ...
چه ... یارب ... تا رسیدنها
... فسون ... الفت ...
... نیست ... دیدنها ... شنیدنها

اگر گلشن ... ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما
... هستی بر آئینه نقش جوهر موج صهبا
باو لین ... واشت زد لها ... آفت
ز بعد مردن ... نسیمی غبار ما ... ما
ز ... بیدل ...
که رنگ پخته نگردد ... از دودنها
درین محیط که ... فسانه ...
که سر ... چشم مست در غنودنها
... جیب سلامت ... دریا
... گشودنها
دل آسوده ما سوز ... در نفس دارد
... ما ... اینجا شکست ... ما را
... متاع هوش ...
که در رنگ شرر ... خالی ...
بغیر از نیستی لوح عدم ...
نگه ... زیر پا باشد ... افتاده ما را
چو شمع از ... ره نوردنا رسیدنها
... دویدنها
چه دست ... تواند ...
نباشد دامن کوتاه ...
شبی ... نظاره آن بیوفا کردم
نگاه ما ز خود رفتن ... دویدنها
... در خدمت ...
... وگشته دور از دویدنها
گر کنم با این سر ... بالین سنگ را

... خجلت ... یاران ...
... از دیده ... تا ...
کجاست آئینه تا ... غبار حیرت ...
... ما ... ما ...
ز ... حسن ... گشت ...
فریب فرصت هستی ...
کف ... چون صدف ...
نیم چو ما ... آفت کمال امین
مگر ز کسوت ... بودنها
... پرده فانوس ... شمع سودا
... فرزند ...
فروغ این شبستان غیر برق ...
بود ... ز خود رفتن نگاه جلوه ...
... بی نگاهی ... زین محفل چراغ ...
اگر خواهی نگردی جلوه گر آئینه ...
ز شور بی نشانی ... نشان بیدل
بجای نقش پا ... زیر پا ...
نگه در دیده حیران ... شوخی نمیداند
ندارد این قفس ...
ز قطع الفت ... آسودن ...
کنون چشم ... گشته ... دیدنها
مقام وصل ناپایست ... هستی پیدا
رسانید ... تا ... دیدنها
درین گلشن ... پیدا
چون شرر پرواز خواهد گشت ... سنگ را

تا نفس دارو تردد جسم ایمن گشتگی ست
آتشم فهمید آخر جا در این سنگ را
گر همه بر خاک پیچد عشق حسن آید برون
آرمیدن بیشتر پا کرد سنگین سنگ را
خواب غفلت می‌شود پا در رکاب از هیچ ما
چون زبان خامشان پیچیده سر در کامها
آتشم از بیم افسردن همان در سنگ ماند
روز و شب چین جبین در رنگین آیینها
دانم نایاب من بیتاب بحر ضطراب
آب گوهر محو خاک است از آرام ها
از نشان هستی ما بسکه ناهی بیش نیست
زندگی یک جا مسمی ست آنهم از اسمها
این شبستان چه غبار دیده بیدار نیست
تا غنود از موج می آورد چشم جامها
بهر جا عافیت دادند داد آن تلاش آمد
نگردد خواب بینید با مجنون بیابانرا
نقاب از راه من بردار و چاک دل تماشا کن
نگاه ست آنکه بردارد ز راه خویش مژگانرا
به بی سامانیم قسمت اگر سوز جنون گیرد
که حفظ آبرو خود مشکل بود دکانها خندانرا
جاه پابندگی آب رخ دیگر دارد
چین دامان دبستان گهر پیدایی را
چشم از جنبش مژگان بشمار نفس ست
قفس کرده ام امید پریشانی را
جلوه او داد فرمان نگاه آیینه را

تا تن آسایید فلاخن نیست سنگین سنگ را
صبح دل ... از حسد بر...
کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را
عافیت ها نیست غیر از پرده سازگیست
در میان آب بیدل نیست تسکین سنگ را
رنگ محو از چشم او ثبات دیگرست
رهزن آن ناز من شد کلفت اینجا ها
چون نگاهی شد کار اهل دنیا ناقص اند
خوابها ... غبار انگیخت این ابرها
قطره ها تا کجا سامان خودداری کند
صید ... دام ها
بسکه بنیادم ز آشوب جنون چون هوا ست
جمع شد ... نگ شامها
شد سحر ویران و بیند غفلت ... جایها
دو دیدن ... آرزو ...
... غافل
حیایی نیست جز گردن نفسها ...
ز موج جلوه ات شوخی سر ... نمی بالد
که گردستی کنم پیدا ... گریبانرا
... اندر دل برگشته پریشانی را
قیمت افزود زر نار سلیمانی را
لاف آزادگی از اهل فنا ... ست
جلوه ات پرواز این آیینه حیرانی را
بازگشتن خود با طلب ... بیدل
... آیینه را

چه ... بیدل
هوش اگر ... ست ...
ما از این کهسار غیر از ناله ... نداشت
شیشه می بیند نگاه عافیت ... سنگ را
پیش آن چشم سخنگو موج می در جامها
روشن ... دارد حسن ... بادها
شهره عالم شدن مشکل بود بیدار ...
ور نه در ... غفلت ... اندر این ... ها
از ... عافیت هم ... غافل ...
بحر ... از موج اینجا ... دگام ها
... چشم ... آشنا ...
... از آستانم ... نگ پا ها
بسکه بیدل ... برهم ... نیست
پستی ... تا که چو گردون ...
چو بوی گل ... راحت ... نیست ...
که گر از خود ... کشتند گردند ... را
زیبایی ست ...
نگاه از ... آیینه باشد چشم حیران را
نباشد ...
تا ... وفائی را
باریابی ... صاحب ... الان
دامن ... لازم ...
مطلب شوخی اظهار ز آب گوهر
سیل ... پیشانی را
گفتگو سیل بنائی سینه صافی ...

امتحان کی میتوان کردن ماه آئینه را
جز بجیب دل سراغ امن نتوان یافتن
جوهر حیرت زبان عذرخواه آئینه را
بفرصت نگه آخر ست تحصیلم
که در هوای تو بیتاب رشته اند مرا
چو چشم بسته معمای راحتم بیدل
پیچ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا
میروم از خویش در اندیشهٔ باز آمدن
چون حباب از پوشش عیب ست عریانی مرا
احتیاج خودشناسی جوهر آئینه نیست
میروم از خویش در هر جا که میخوانی مرا
در جمعیتی همه صلح و همه جنگ ست اینجا
صافی آئینه در کسوت زنگ ست اینجا
شوق دل همسفر آئینه بهوشی ست
اشک چون آئینه شد گام نهنگ ست اینجا
از شکستگی طالع من هیچ مپرس
دل هرکس بطپیدن قافیه تنگ ست اینجا
ز بیتابی چو گل بباد چیدن ز شوق و دامنها
جدا ماند چون خمیازه در آغوش مژگانها
باوج همتم افزود پستیهای عجز آخر
که هست از نیم صبح خستگی بیرون پر افشانها
بروی جهد بیطاقتی گردیده بگشایی
تپیدن آتش رخت بیدل در نیستانها
عمر یست شعله تا ز اشک روان ما
چون رد در شکست دست آشیان ما

از شکست رنگ عجز اندود ما غافل مباش
چون نفس از هرزه گردی کن نباه آئینه را
چو تخم اشک بتکلف سرشته اند مرا
برات رنگم و برگل نوشته اند مرا
زه بی اثرم داغ خامکاری خویش
بلغزش پی مژگان نوشته اند مرا
مدعم بیکفم چون شمع در وحشت گذشت
هیچ عمر رفته یارب نکند ویرانی مرا
هیچ موجم سودن دست ندامت گرد باد
من اگر خود را نمیدانم تو میدانی مرا
میرود از موج بر باد تمنا نفس حبابست
غنچه شو دامن ز هم تنگ ست اینجا
چرخ پیمانه بدور افکن یک جام تهی ست
قدم راهروان گردش تنگ ست اینجا
منزل عیش بوحشت کده امکان نیست
انچه پیش تو نگاه دست خدنگ ست اینجا
بیدل افسردگیم شوخی آهی دارد
چو صبح آواره چاک تمنایت گریبانها
چه شد گر تنگ شد بر جسم آن گل جامه تنگیها
که در خورد شکست خود بود معراج دامانها
دران محفل که رسوائی دهد کام دل عاشق
دو عالم از ره نظاره برخیزد چو مژگانها
نبود بغیر نام تو ذکر زبان ما
گو گرد حیرتی که بگیرد دهان ما
گردی بروی شرار کشته ایم

بشکند تمثال ما ظرف کلاه آئینه را
بیدل از بد جلوه گاه حسن طاقت سوز او
بنا امیدی جاوید گشته اند مرا
طپیدن نفسم تا بکسوت شوقم
بیاس قشقه که نداد رقم سرشته اند مرا
داغ شوقم نیست الفت با تن آسانی مرا
آشیان هم بر بنا و روا پریشانی مرا
راز دار بیهانه معنی گوش ست بوده ا
بعد ازین هم کاش بگذار د پنهانی مرا
جلوه مشتاقم بهشت دو زخم منظور نیست
تیغ خونخوار است بیدل تیغ پیشانی مرا
دیده بر بند اگر ذوق تماشائی نیست
مستی ما و نوا آواز تنگ ست اینجا
ظرف دیده خونبار نگه سرگرد
چمن سایه گل پشت پا تنگ ست اینجا
دو جهان ساز تکلف ز خود رفتن ما
تا نفس نیست ز خود رفتن تنگ ست اینجا
ز چشمم چون نگه برجستی و از حسن محروم
در آغوش تپش وامانده دارم طرح بیتابیها
دل وارسته با کون و مکان الفت نمیگیرد
چو گل دامان مقصد پر نشد از چاک گریبانها
ز عشق شعله خو برخاست از خرمن عالم
یکحرف بیش نیست زبان دهان ما
در پرده های عجز سری واکشیده ایم
ای صبر بیش ازین نکنی امتحان ما

صبح نفس متاع جهان نداشتم
یعنی ز مغز نرم تر است استخوان ما
چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم
عمریست تخته است حیرت دکان ما
بیدل هجوم گریهٔ ما اسبت بی کس
گهی از چین ابرو شکسته خواهد عالمی را
پر پروانهٔ آتشخانه شور عافیت باشد
غبار هر هوا کن فیض فطرتهای عالی را
بچنگ اغنیا دامان جاه آسان نمی افتد
هجوم خواب خرگوش است اینجا شیر قالی را
ندارد غیرت یا ناتوانان آنقدر کوشش
که هر جا منت خاری کشد تقاضا برد پا را
ندارد نشئهٔ آزادگی یا ساغر دیگر
که تا آن آستان بی رحمت پا می برد ما را
چو کار نارسائی عاجزان با همت افتد
بهر جا میروم شوقت از اینجا میبرد ما را
صبح پیری اثر قطع امید است اینجا
بستگی چون رود از قفل کلید است اینجا
هر که تسکین ندید منتظر وصل ترا
یا بگو یا بشنو گفت و شنید است اینجا
زین چمن هر رگ گل دامن آن بود
دیگر ای بیدل غافل چه امید است اینجا
عشق بر دارد سپهر از زبان عاجزان
کس ندارد تیر صد افکند شکست شیشه را
مفلسان را بیدل از عشق همه چاره نیست

تا چیده رفته است بغارت دکان ما
از برگ ساز قافلهٔ بیخودان مپرس
آگه نه ایم دست که دارد عنان ما
آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست
بیمقصد است کوشش اشک روان ما
دل از خود میرود بگداز یاست فغان گرد
ز خاکستر طلب کن راحت افسرده بالی را
قناعت پیشه کن از کاین حرص عنا دشمن
که چینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را
ز بزم وصل خواهشها بجا می برد ما را
غبار پیچ و طپیدن از کف پا می برد ما را
اگر از دیر وا گشتیم شوق کعبه پیش آمد
غبار دامن افشاندن بصحرا می برد ما را
ز وحشت شعله یا افسرده خاکستری دارد
بنجی دست عادیگر که بالا می برد ما را
گداز سینه طوفان در دست آنجا بشنو بیدل
تار و پود کفن از موی سپید است اینجا
بگذر از رنگ که آئینهٔ اقبال صفات
یا تحی سر کفن چشم سفید است اینجا
در جنون عشرت عیش دگر از هیچ نیست
جیبم گم گشت ندانم که شهید است اینجا
نیست با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را
نالهٔ یک نی با آتش میدمد صد بیشه را
گر بنا شد بی تمیزی با مآل کار عشق
سنگ دستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

مارا چو شمع باب گداز آفریده اند
بی ناله میرود جرس کاروان ما
شوخی نگاه ما نفروشد چو آینه
یعنی بخاک ریخته است آسمان ما
که از موی میان شهرت دنبال نازک خیالی را
جرس آخر منزل میکند هرزه نالی را
دران وادی که خاک است اعتبار جهل النشها
کمین گاه هوسها کرده وضع بی سوالی را
چه امکان است بیدل منعم از غفلت برون آید
چو گوهر موج یا بیرون دریا می برد ما را
جنون میپرد از بار رنگ آتشخانهٔ امکان
تگاپوی نفس یا رب کجا ها می برد ما را
همان چون سایه یاد سجدهٔ شکر جبین سائی
پر افشانی بطوف بال عنقا می برد ما را
نه گلشن را ز بارنگی نه صحرا از نبا گردی
نه برد این سیل اگر امروز فردا می برد ما را
غنچهٔ واشده مشکل که دلی بگشاید
دود بر چهرهٔ آتش شب عید است اینجا
جهد تعطیل صفت نقص کمال ذات است
موی ژولیده همان سایهٔ بید است اینجا
بوی یاس از چمن جلوه یاس است امکان
دانه با دام ره خویش داند ریشه را
تعلیش ترک خانمان از هر دم آزادی بس
کوه کن بر صورت شیرین اند تیشه را
نیستی سود آشوق تو به نه صهبا و نه مینا

بیاد آسمان پر طپیدن جوش یا رب‌ها
غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی
تبسم پاشی صبح ست چین دامن شب‌ها
زبان در کام دزدیدم ز داغ گفتگو کردم
سر انجم نتوان کرد از شکست رنگ مطلب‌ها
تپید انجم کو نمین شو ابست در استن
سر گم گشتن ازین وادی تجلی‌ها شد غبار ما را
بیچ گشتگی شکستن ساحل است شیها شد
که لغزش سجده پیش صدر خوابستانها را
کمر تا بسمل بندد بر میان شمشیر را
در بیابان عجز کن ای قاتل نهان شمشیر را
ز اهل از رحمت نگرد جوهر مردا کی
حرف جوهر نمی‌باید بر زبان شمشیر را
عاشقان بسمل آهنگ تمنا کرده‌اند
خون همیشه گردن از شاخ ارغوان شمشیر را
کجا راحت … که از پا یابی مطلب
بیابان کند که از سپر گشتن ماست جاده‌ها
درین مزرع چه لازم خرمن آرای هوس
چکیدم تا که از چشم خود گل گشت پیشکش‌ها
کنار عافیت کم بود در بحر طلب بیدل
که خاکم تنفس در دل لیتا از نقش شار ودن را
بهر جا میچشم در چشم ستان شمع میسوزم
به پهلو بر بست … ساز گوشه با مردان را
شنو چشم … است در پا سبکروان
شمار عافیت … شد فلاطون را

چو آهنگ جرس با و سبک و خانه جولانی
قلم جوست اینجا در صفای نقش مطلب‌ها
بجا نرو نتوان شد ایمن از انداز بیجان
سخن را کوس خصمت بود گویا ستن لب‌ها
درین دادگه سان آن ام باشد کار نهان‌ها
نگر سوز و فراموشی متاع این دکان‌ها را
نفس سرمایه بیتابی ست فرسودگی تا کی
که از وسعت گم گردد ست این پاک انشاها
چنین گنج خامه را کلک سعی تحقیق بیدل
میکند چون موج گوهر بی زبان شمشیر را
جوهر تحریر قطع الفت خویش ست و بس
قبضه زر از پرش باقی بدان شمشیر را
ای فغان بگذر ز چرخ و لامکان تا شهر با شو
جبهه شوقی که داند آستان شمشیر را
ز برق این تحیر آب شد آیینه دل‌ها
بپای جستجو چون آبله خون گشت منزل‌ها
دماغ سیر ساحل از شکست ناله رنگی
ولی باید بدست آیین تجست و حاصل‌ها
زبان شمع فهمیدم ندارم غیر من حرفی
شکست از موج با گل کرده بیرون بحث ساحل‌ها
که باور دارد انجمن فنا شهید … گامن
جهان آتش بود پروانه از بزم بیرون را
فقط اختیار از چرخ سبکی وارین …
که چون خط النقش بهر … مضمون را
شنیدم لیک میدانم که عشق تا قیامت …

که از یک نعره وا رش میطلبد آغوش قالب‌ها
ز گرد وحشت وا ماندۀ بیجان … بیدار
نفس در پیست اینجا لبس افسون نقش جوهرها
بهار رنگ‌شان عالم نومیدیم بیدل
که پیوسته است تاریک و آن … نهان‌ها
چه رنگ رفته با آسمان …
مکن شمع فرار زندگانی استخوانها را
… از غیرت …
توان گفتن که بر … دانه‌ها را
بسمل موج زخمم … خمیازه را
بر سر خود … امتحان شمشیر را
بر شجاعت … شکست از شجاعت … دل
چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را
نوبهار عشق تخم بیدل که با این لاغری
گر دو تا محمل … بیرون ناز محمل‌ها
چه بینا و چه عقبی شد ره آشنای غافل
مجنون رفته پرواز و گرد دارند لیلاها
چو اشک از کلفت بند هستی رنگ …
که در خود کو توان آتش زدن … محفل‌ها
نظر بر بحر وان … است
که رنگی از حنای دست قاتل … خون را
مشو از افتادگان غافل که آخر سایه …
زمین هم لقمه‌ای با چرب وا نجلس قارون را
گر از شور حوادث گاهی سر در گریبان کن
چو پهلو نیم با آتش میبرد هر قطره خون را

خیال ما سوی عرش است و صحرای سخن
گهر افسانه‌ای دارد شورش امواج جیحون را
ز بس بیابان کاروان صبح بخود میرود
ابر از تیغ است چشم خونفشان زخم را
بینوایی نیست ساز پرفشانی‌های شوق
میل بیداری بود خواب گران زخم را
کس درین محفل حریف امتیاز ما نشد
تا فراموشی بخاطرهاست دریادیم ما
نسبت محویت از ما قطع کردن مشکل است
چون فسون نا امیدی راحت ایجادیم ما
دستگاه بی پر و بالی بهشتی دیگر است
زندگانی شیشه بر دوش است فریادیم ما
چون سپند آوازه‌ی صبر یکجا گشته‌ایم
هر قدر بیدل گرفتاریست آزادیم ما
از حضور بزم دل ما را سر پرواز نیست
جلوه‌ای دارد که میسازد قفس آئینه را
وقت عارف از دم هستی مکدر میشود
زین چمن زنگی بروی کار آرد آئینه را
خامشی آئینه‌وار معنی روشن‌دلیست
برنگ شعله در طوفان آتش میزنیم پرها
زبان خامه‌ی ما زمزمه‌ساز که شد یارب
چو شبنم آبروی ما که پرواز از زمین ما
توان از گردش چشم حیات انجمن فهمید
ز گردون زهر در ریز نگین دارند اختر ها
بیخبر [illegible] فارغ اند از فکر آسمان

درون خویش از خانه‌ی آئینه بیرون را
شکوه‌ی جور تو نگشاید دهان زخم را
نیست مقصد جز فنا تحمل کشان زخم را
گر ز بیدردی بر و کش درد عالم فرش بود
ناله خوش کرد هستی آشیان زخم را
همچو عنقا بی‌نیاز عرض ایجادیم ما
پرفشانی‌های نیرنگ پریزادیم ما
اشک ما شمع ای اثر از حال ما غافل مباش
حسن تا آئینه دارد حیرت آبادیم ما
بوسفستان است عالم با خود چسپیده ایم
تا به صفر و نیست آن قفس در چنگ صیادیم ما
بی تردد همچو آب گوهر از خود میرویم
سر به خواهد گفت اختر تا چه فریادیم ما
پا به دامن تنگ است یکرنگی هوس آئینه را
طوطی حیران ما داند قفس آئینه را
عالم اقبال محو پرده‌ی ادبار ماست
چون سیاهی زیر میسازد نفس آئینه را
حسن هر جا دست بیداد تجلی واکند
نیست بیدل چاره جز پاس نفس آئینه را
سواد نسخه‌ی دیدار اگر روشن توان کردن
که خط پرواز دارد چون صدا از تار سطرها
طمع از سعی بجا حاصل [illegible] نیست این غافل
که غفلت پرده‌ی سرهای بیمغز اند افسرها
نمی گو تا هوس انشاد دل پخته گرداند
که بیدار است خواب ناز این آئینه نشترها

دوا دیدی قرده است اگر دل جمع شد بیدل
سر به سر باشد چو جوهر شگفته زبان زخم را
عاشقان در سایه‌ی برق بلا آسوده اند
سجده کردم چو جوهر بر آستان زخم را
صبح از خورشید دارد گرد و بیدل گه تیغ
یعنی افسوس جهان یک عالم آبادیم ما
شخص انسان شکوه‌ی صبح غفلت حباب است
باد و عالم ناله چون گشته همزادیم ما
محرم کیفیت ما مصدر تشویش نیست
در کف شوق انتظار کلک بهزادیم ما
آمد و رفت نفس سامان نقش خانگی ست
خاک نتوان شد باین تمکین که بر بادیم ما
قید هستی چون نفس بال پر پرواز ماست
نیست افشا خلوت تمکین آئینه را
چیست حیرت تا نگردد وسوسه ساز فغان
صد تماشا گم کرده در بال مگس آئینه را
دل ز نادانی عبث فال تمکن میزند
نیست جز حیرت کسی فریادرس آئینه را
چو بال موج نتوان شد قفس سوده گوهرها
تا آب حیرت آئینه باید شست دفترها
اگر جوهر قناعت یا کسی گیرد پر تو احسان
که خاک عالمی گل میکند از آب گوهرها
اگر طالع بکام [illegible] نشیمن ایمن [illegible]
چو گوهر یک قلم [illegible] دل [illegible] نیست سامانها
سراغ شعله از خاکستر باید پرسیدن

تب فروزان ز خود رفتند برجا ماند بسترها

چون نقش مار نجه نه گردید روی ما
در گرد رنگ باخته کن جستجوی ما
چون صبح چاک سینه با بخیه بدست
بیدل ز بحر نظم بود آب جوی ما

ناله‌ها در سخن دام خموشی دایم
با عرق می‌چکد از جبههٔ خود گوهر ما
نقش پیشانی ما غیر خط نسیان نیست
هر که شد آب ز درد تو گذشت از سر ما

ای بهار جلوه بس کن کز خجالت بارها
ناله دارد بی تو مژگانم چو موسیقارها
ناله بسیارست ما بی دماغ شکوه ایم
جز هوا نبود سری در زیر این دستارها
باعث آه حزین عاشقان از عشق پرس
نیست بال ناله جز وا کردن منقارها

فریب سینه نتوان داد نخچیرگان سامان را
صدا از دور ای کاروان غنچه می‌آید
هوا نیست بیدل نشین کلاهان را
ز هستی نفس دل چون موج رقص بسملی دارد
که عالم چشم خفاش ست نور آفتابش را
شکار تیغ نازم اوج عزت فرش اقبالم
نخواهم رفت اگر از خود که میگوید جوابش را
نگاهم بی تو چون آئینه شد پامال حیرانی
سر افتاده شاید نقطه باشد انتخابش را
سادگی باغیست طبع عافیت آهنگ را

دل آگاه ما پابست بیدل کاندرین دوران
در سجده خاک شد سر تسلیم جوی ما
چون شمع سربلندی عشاق منت نیست
پاشیدن غبار نفس شد رفوی ما

نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما
خفته پرواز در آغوش شکست پر ما
بی جمالت با لباس قطرهٔ اشک آلود
چون شرر گم شده در سنگ پی اختر ما
بیدل از همت مخموری عشق مپرس
در عرق شسته جوابان نگه از ساغرها

بسکه در هر برگ گل ذوق تماشا خاک شد
بستن منقارها مهر است بر طومارها
مرده‌ام تا ز آسایش جهانی بهره‌ام
درد می‌فهمد زبان نبض این بیمارها

دیگر

توان دربی تأمل صید بینش آسمان هم
که حیرت هم بر آئینه دام کرده راهان را
نباشد گر کمند موج رد دست حبابش را
مبادا آن جلوه در آئینه گیرد اضطرابش را
بمژگان دن چشمش تغافل سایه‌انداز
سری افتاده دارم که می‌بوسد رکابش را
بجای آبکی غنچه دل دارم درین وادی
برین سرچشمه سعی کن که تو نیست آبش را
چنان خشک ست بیدل انجمن کز فی طبعم
ز قعف طاوسان نما کن گل نیرنگ را

نشسته پنبهٔ غفلت بجای مغز در سرها

گم گشتگان وادی نیرنگ حیرتیم
آخر بقدر سوختن ست آبروی ما
بی شور خط مسطر ما سطر اول ست

رنگ آرام برون بخیه از پیکر ما
اشک شبنم که از خجالت اظهار نیاز
میکند ریزش سیه گریهٔ چشم تر ما

بسکه بیان تهی با آئینه خجالتهاست
بی گداز وجهان پر نشود ساغرها
از نوای حسرت بیدار هم غافل مباش
ریشه می‌آید برون نظاره از گلزارها
عالمی بر وهم ما محو است مانند حباب
باکف خاکی هنوز این طفل دارد کارها

دستگاه شوخی دارند لبهای دو نیم
چه امکانست نخچیر یا نظرگاه نهان کردن
کف افسوس اگر باشد ندامت دستگاهان را
مزاج فقر با اکرام همدرد الفت نمیگیرد
که میگیرد دخان شعله با اشک عتابش را
ز برق جلوه آتش گرفتم لیک انقدر دانم
چه مخموری چه مستوری نمی‌فهمی جوابش را
خرامش مصرع شوخ رسیدن میان دارد
ندانم بر کدامی خار افشانم گلابش را
به تسلیم از کمال نسخهٔ هستی شو غافل
غبار افشاندنی چون دامن صحرا سحابش را
زندگی در بند رسم و قید عادت بوده است

دست ستی تست اشکن این طلسم سنگ را
میشود دندان ظالم از گزیدن تیز تر
ناتوان بینی ست الا زهر دیده ها تنگ را
با نسیم خنده گل غنچه از خود میرود
موج جوهر زآینه بیدل نبرد زنگ را
زندگی تنها وبال ماست از اقبال عجز
هر که طاقتها بدست عجز نفروشیم ما
راه مقصد جز بسعی ناله نتوان کرد طی
گر خیال خوشدلان چون غنچه فراموشیم ما
در پی داد حضور عافیت ماندگی دارد
کو خورسندی با سانی رساند کار مشکل را
تا فتادست نقاب حسن جز با بحیا باشد
کار ارباب طریقت جز پا واشدن منزل را
بر امید وصل مشکل نیست قطع زندگی
بی عصا راه دهان معلوم باشد کور را
اعتبار درد عشق از وصل برهم میخورد
تا موج ناله باشد کاسه طنبور را
یک معنی فرو دیدیم که در وهم نگنجد
تا کی ز صدف آینه سازند گهر را
بر نقد بزرگان جهان کینه بیدرد
جانی فرو برده نفس دامن نم را
بیدل چو صدف سهل بود گوهر بپا
سایه زلف پریشان میشود مژگان مرا
سر خوش این غم شدم زانکه شستم جای
دیده یعقوبم وجا نیست در کنعان مرا

سیر باغ خود نمائیها اگر منظور نیست
از نفس دندان چون گردد مشک را
گرد ای طاقت از اظهار دعوی شرم کن
بی صدا باشد شکستن شیشه ناموس را
همچو بوی گل بوحشت وطن پروردیم ما
نیستی هم بار تکلیف ست تا دوشیم ما
مرکز گوهر برون گردد ز گرداب نیست
چون جرس بیدردیم آتش خموشیم ما
بهار اندیشه صد رنگ گشت گردد بلبل
مده از کف بقدر دست تصرف یاد گل
سپر از شوخی نشو و نمای تخم حریانم
خوشا آئینه صافی که لیلی دید محمل را
عشق اگر جلوه در آرد ز پی تو مقصد را
شوق منزل میکند نزدیک راه دور را
چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره اند
زنگ باشد التیام آئینه ناسور را
گر یک نفس آرام کنی نقش قدم را
هر گه بتامل نگری صورت هم را
تا چاشنی فقر فراموش نگردد
کاین طائفه در کیسه ندیدند درم را
از آه اثر باخته ام باک مدارید
از دیده خود قطع مکن نسبت نم را
همچو شبنم نیست در آشوبگاه این چمن
سیر همه ساغر اطاق آبرو نیسان مرا
گر شوم بیدل چو اخگر فارغ از دود جگر

سبزه بام و در آئینه میدان رنگ را
از کواکب چشم نتوان داشت فیض تهمت
شوخی رفتار رسوائی ست پای لنگ را
آمد و رفت نفس رفع غبار دل نکرد
تا نفس باقی بود بیدست آغوشیم ما
شعله گرداند مقام عافیت خاکستری
هر کجا حرفی از آن لب سر زند گوشیم ما
کی بود یارب که خوبان یاد این بیدل کنند
کف خونی که برگ گل کند دامان قاتل را
ز کلفت گر دلت شد غنچه گلزار کن تصویر
شرر دارم که اشکم بیش از دمیدن گشت حاصل
به بی آرامی ست آسایش ذوق طلب بیدل
از گداز دل دید روغن چراغ طور را
در طریق فقر خودکش نیست محتاج لیل
به فسانه موم زخم خانه زنبور را
کم زبزم عیش بیدل میشمر مستانه را
در خاک فشانی هوس صورت جم را
خورشید ز ظلمت کده سایه برون ست
از مانده خلق گزیدیم قدم را
تا خجلت عصیان شود اظهار ندامت
شبنم عوض خون همه جا ریخته دم را
رخصت نظاره گر سید بجانان مرا
گو شد اسیر بغیر از دیده حیران مرا
شوقی بپایم چه سود از خویش بیرون تاختم
میکشد خاکستر خود در ته دامان مرا

سر تمکین نکند شوخی چشم او را
نقش پا کی کند از خاک تهی پهلو را
طبع دون از سر تقلید به نیکان نرسد
جوهر از موی سر است آینهٔ زانو را
بیدل از بال پر بسته نیاید پرواز
چون نی خمیده نکشد ناله کشان را
بنیاد کج اندیش شود سخت ز بیداد
گردند بهار چمن شمع خزان را
سرمایه چو صبح از دو نفس بیش ندارد
نقش قدم از موج بود آب روان را
داده ام از کف عنان سخت پریشانم که یار
تاز بسیار است من بخت واژون مرا
عشق بسیار در پریشانم به نقش جز خویش
سکند آخر خطش فکر شب خون مرا
گواه کشتهٔ تیغ نگاه او دست حنایی
بهار سایهٔ تمکین تراز جود داشت اینجا
طپیدن ره ندارد در تجلیگاه حیرانی
ز خاکستر شدن گل میکند چشم سپند اینجا
بلند است آنقدر ها آشیان فکر بیدل
کمند ناله ام آشفته سازد زلف سنبل را
جنون ناتوانان را خموشی میدهد شهرت
نمکن جهد آنقدر کز خاک بر دارد گل ما را
علاج زخم دل از گریه کی ممکن بود بیدل
سیه هر دل از نفس آخر نسوز اضطراب
ای بیدو نیز گسستیم ز هستی نشر آب

در بس تمکین نده گذر در رم آهو را
هدف مقصد ما سخت بلند افتاده است
پا اگر خواب کند چشم نخوابند او را
هست تیره دلان جمله بخواری گذرد
غنچه تا وا نشود جلوه نبخشد بو را
بار الم عشق همان عشق علاج است
از بند قوی مهره بود پشت کمان را
عالم همه بازیست و عجب بی خیالی
بیهوده بر بست جنس نسنجند دکان را
بسکه وحشت کرده است شگفته مجنون مرا
تا کجا رانند بجهت اشک گلگون مرا
یک قدم دارم چو اشک از خود روانی مشکل است
خاکسار بهاست لیلی بید مجنون مرا
کسی در بند غفلت ماند چون من نبید اینجا
کفن در دوستی بسمل بود چشم سپید اینجا
درین محنت سرا آیینهٔ اشک بر افشانم
توان از پا نشاندن اشک شد نتوان کلید اینجا
ز ساز الفت آهنگ عدم در پرده میباشم
که هیچ بی شکست بال نتوان رسید اینجا
فنا مشکل کند منع طپش از طینت عاشق
بغیر از بو صدایی نیست بخیه رگ گل را
به پیچ چشم و عارض سنگ کاه آینه نشین می
بشبنم بخیه نتوان کرد چاک دامن گل را
خانهٔ آینه دارم که ز دم گردد خراب
ناله آسوده نتوان دید کلبهٔ فنا

جبههٔ ما و همان سجدهٔ تسلیم نیاز
باید از چه کمان گرد خم بازو را
در بقا بسکه بود جلوه گر شوخی فکر
سایه دائم بسر خاک کشد گیسو را
هر چند گرانی بود اسباب جهان را
مهتاب بود پنبه ناسور کتان را
عشرت هوس نقش نگین چه توان کرد
بنیاد ز شهرت بر دارد نقش ساز نگین را
بیدل ز نفسها روش عمر عیان است
ربط نتواند کند زنجیر مضمون مرا
عمر رفت و دامن نومیدی از دستم نرفت
ای طپیدن گر توانی آب کن چون مرا
بسکه بیدل غافلم از رنگ تا حسن ها
که عالم یکسر بازیست هیچ کلید اینجا
مرا از نی بر اهم راحتی حاصل نشد هرگز
که در بیدست بینوایی مرا باید دوید اینجا
گداز هیچ از انتظارم بر نمی آرد
نوای میرسد گر عجز نتوان شنید اینجا
بگلشن گریه افشاند ز رنگ ناز کاکل را
بساحل میبرد هر موج این پیمانه سیلاب را
فسردن گر همه گوهر بود بی آبرو گردد
غبار انگیز ازین خاک تماشاگاه نگاه را

ردیف الباء موحده

گریه مخموران نگاهست هم به پرواز دلا
به که کم گردد دعای دردمندان مستجاب

هر کرا دیدم چو مژگان بال بسمل می برند
آخر از گلخن شراری کرده باشی انتخاب
هستی ما پرده ساز تغافلهای اوست
تا دمد یکدانه چندین پرده ریزد سحاب
بسکه سر تا پای من در دو بینایی گردش است
آنچه آتش بود در چشمم کنون میگردد آب
تشنهٔ کار رسا لک میشود هر تاک درد
از فسون سحر زنجیر جنون میگردد آب
دل تهی باشد تا نگردد خون بیاد آه اثر
گردنی خم کن که معراج کلاهی دریاب
تا کی ای بی پا ملامت جولان دادن
چون شرر یک دو جهان آهنگ پایی دریاب
دود پیچیده دل رنگ سراغی نگذشت
انتظاری شو و گرد سر ما دریاب
بدل اگر پیوسته جست جو نمی ماند
گشود دل قطره مفت است جلوهٔ دریاب
که بیخود نشستم ویرانی عمارت هوش
اگر به پای کرم صبر نیست فرق عتاب
گر قصد ایام نتوان فرق کردن تا شراب
ما به هر رنگی که هستی زندگانی میکنیم
ساغر اشکی هم شکستیم نگه ... شراب
انیاز بیان آیینه رنگی تقلیب است
... ز خرامی ارم از مشهور آن
... رنگ غبار هست
... اسم باشد حسن از افزون آب

عالمی را کرد حشمت خانهٔ هستی خراب
بسمل شوق گل اندیشه‌ست سر تا پای من
سایهٔ مژگان نیست جا چشم ندید آفتاب
میفزاید قدر دل از شرم چون میگردد آب
همچو موجم در رگ پی جا خون میگردد آب
عرض حاجت میگداز جوهر ناموس و قعر
زین شاخ و برگ گل فت خون میگردد آب
همچو شبنم سیل اشک ما بدامان هواست
گر همه سنگست بیدل از فسون میگردد آب
نامرادی صدف گوهر اقبال صفاست
طوفان آسودگی از آبله پایی دریاب
خلوت عافیت شمع گداز است اینجا
از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب
بروی نسخهٔ هستی که نیست جز تب و تاب
که هیچ نیست در آیینه شوخی سیماب
غرور هستی او در افنای ماست دلیل
بنای خانهٔ زنجیر ما مباد خراب

دیگر

ما با امید گذار دل بخود بالیده ایم
چون حباب بنای ماست تا نقش بر آب
عمر ما شد بخود و خواب غرور داشتیم
گرد بیدل ساغر ما از گل غنا شراب
برنمی تابد درنگی طینت روشندلان
با وجود تیغ او نتوان شدن مشغول آب
وحدت از خود داری ما تهمت بود دویی

ذره تا خورشید اسباب جهان سوزنده است
میتوان چون گل گرفت خنده چشم گلاب
ناقصان را بیدل آسان نیست کسب کمال فقر
از حیا آیینه ما افزون میگردد آب
سوز دل چون شمع از افسردگیها شد عرق
آه کین گوهر ز دست طمع دون میگردد آب
شرم سودا میکند دل بی هجوم احتیاج
در گلستان محبت واژگون میگردد آب
فال تسلیم زن و دولت شاهی دریاب
غوطه در جیب گدائی زن و شاهی دریاب
چه وجود و چه عدم بسته کشاد عمر است
بی خاکستر خود کیمیا هستی دریاب
دامن دیده به هر پرده میالا بیدل
نوشته اند خط عافیت بموج سراب
درین چمن که گلش غیر رنگ فشانی نیست
خم کلاه محیط است در شکست حباب
بفکر فرع عصیان چرا نه پردازی
بزم ما رفت جز از شهرت بخشا شراب
یعنی این انگور هم خواهد شدن افسون شراب
دور دهی میتوان گردید چو اوراق گل
یک نگاهی سبز آبی بر روی ما شراب
باز در گلشن خو شبنم می برد افسون ان
در رگ هر جوش همان آبست تا کی دل
طبع از آشفتگی ام صفائی یک دست
عکس آیینست تا استاده ...

صاف طبعانند بیدل بسمل شوقی بها
شور عمر رفته سیلاب بنای هوش ماست
مشق خونریزی کند تا نیشتر میدارد آب
فقر صاحب جوهری اسباب کمال آبروست
از گداز خویش دارد بحر اگر میدارد آب
تا عدم از هستی ما قاصدی در کار نیست
بیدل اندر زیر زمین طبع گر میدارد آب
گل خیال بود آب دیده گم کردیم
که چون نفس همه در گفت تنگ دست آب
بصد بهار سر و برگ این تصرف نیست
ز پنبه سر نبرد برون فلک مهتاب
شهید ناز تو در خاک بی تماشا نیست
گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب
همیشه سنگدلانند نامراد طرب
بدامن گهر آسوده است موج طلب
چو چشمه زندگی ما بانگ عشق تو نیست
گذشته جوهر آیینه پشت دست ادب
قدم بوادی وصلت زدن و سر بردار
سراغ آب اگر خواهی از سراب طلب
تو قاصدی هوسی از عدم بسوی وجود
چو پا و سر بهم از آن رکاب طلب
شبی که شد چو نفس خم خوشنود لب
که نیست تا فهمد زبان عندلیب
با تیغ قتل ضعیفان خبر درستی نیست
شکست گل بهم و رفتا ناله های عندلیب

جاده رگهای گل دارد سراغ خون آب
از صدا عمریست پا زنجیر میدارد آب
صاف طبعان انفعال از عرض تمکین میکنند
تیغ در بحر حیا علم شد نیشتر میدارد آب
آفت مسلک بود تقلید ارباب کرم
هم ز موج رفتن خود نامه بر میدارد آب
نشسته ایم سر راه گریه تنگ دست آب
سرشک بست عجب صورت فرنگ در آب
بخاک راه که گردد قطره زن مهتاب
جهان گرفت بیک گل یاسمن مهتاب
وگرچه چاره جز آتش زدن بکسوت نیست
ز موج خون چمنی دارد از کفن مهتاب
بیاش تخمی از فیض گریه ام بیدل
ز خنده نقش نگین اسم بناید لب
سر از ربا تو چیان داشتم که بقدم تو
دگر ز گرمی بازار سبب
دل از خمار طلب خان کن شراب طلب
بهار سر و دامن شتاب طلب
مقیم بیکسی آسوده از پریشانی ست
حقیقت گفت نخواندند شد جواب طلب
بدیده قطره از اشک جلوه بیدل
درین دم گشت چون صد ادب شد لب
در چمن شبنم و ساز ناله آهنگ شد
ورنه از گل کس نخواهد چون بهار عندلیب
یکسر موی تهی از صنعت منقار نیست

از روانی در تحیر با اثر میدارد آب
ظالمان از دستگاه دردی کسب فساد
بی تر بها نیست تا از خود اثر میدارد آب
هستی عارف بقدر دستگاه نیستی
کاغذ ابری کجا چون ابر میدارد آب
باد و بهر طبع می بخشد بهار اختصاصی
شکسته ایم چو گوهر هزار رنگ آب
درین محیط که بردار و بیدل
که چون فشانده ایم بشکست پی سمن مهتاب
دران بساط که شمع طرب دخامه شد
فتاده است لفافه کتان ز مهتاب
بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود
گرسنه است بهار ابالش مهتاب
هوس چگونه کند شوخی از دل قانع
رکاب با دل سنگین تهی کند قالب
بپیش جلوه طاقت گداز و بیدل
چگونه تشنه لبی واگذار آب طلب
شکست آبله هر گام ساغری دارد
تو کنج عافیت از خانه خراب طلب
نیاز و ناز جهان رد و صاف تنگ اند
طراوت چمن عمر ازین سحاب طلب
مطلب عشاق از اظهارش معلوم نیست
جلوه گل کرد با آشنای عندلیب
ریشه دلبستگی در خاک این گلشن نبود
نالاند و دست از سر ما پیچ عندلیب

برسرم تاج شرف بیدل نقش پای اوست
پیکر گردون خم گشته از چنگ اوست
شورش دریای امکان در شکست رنگ اوست
مرغ وحشت موج او باشد غبار شبنمم
هم نفس دارم که گر آیینه گردد رنگ او
نیست جا عشق بیدل را
شمع را برق فنا شعلهٔ ادراک خود است
گردباد از نفس سوخته داغ دار
زاهد از بیخبری ریشهٔ مسواک خود است
رنگ بیتابی دل از نفس من پیداست
جبهه با نقطهٔ دایرهٔ خاک خود است
تا گل تحیر و می از گلزار وصلت چیده ام
بر حباب جام داریم اشک پیچیده ام
دین و دنیا چیست تا از انفعالش نتوان گذشت
چون گهر از شکم همه چشم خود غلطیده ام
با همه عجز از تلاش سوختن غافل نیم
اینقدر هم سوختن بر عجز بالیده ام
سرگرانی لازم هستی بود بیدل که من
سبزی ایجاد ریشه ابرش گواه
آینه سینه ام و طاقت دیدار ندارم
تا اگر از خویش برآیی همه راه است
با حسن آسان نتوان گشت مقابل
در خانهٔ دل هر نفسی مژده راه است
بی تو ام جا نگه جنبش مژگانی هست
گر همه خاک شوم خاک مرا جا هست

ردیف الف

برق آه ناامیدی پردهٔ آهنگ است
صاف دل گر غبار خویش نماید بس
گر کند پرواز رنگم چون حنا در چنگ است
وادی ضعفی بیا بیخودی سیر کرده ام
این نفس ننگ است گر از داغ خون تر
وسعت بال پریم دام پرواز است
صیدیابی دیده حلقهٔ فتراک خود است
ضرر و نفع جهان است نسبت به شد
گردن شیشه این باده رگ تاک خود است
بیدل از ساده دلی آینه پرورده ام
هیچ شمع گشته در چشم نخوابیده ام
آرزو از فیض عام هیچ و پوچ است
طپش هستی این منزل یکسر خوابیده
شبنم گل یکجا از جیب رنگ بیقرار
شعله هم بر آخر خاشاک من پیچیده ام
شبنم در تمنای تماشای
تا نفس با قیست صندل جبین مالیده ام
عزت طلبی جوهر تسلیم بدست آر
این ره ندانم چقدر جو هر که خواه است
کو خجلت عصیان که سپید آکرش را
حیرت چقدر آینه را نیست پناه است
بیدل به گلستان خرامش همه گل زخم
از سایه طرفش چه تماشایی هاست
هم گشتن دو جهان آینه در بر دارد

سایهٔ گل بس بود بال همای عندلیب
بیقرار شوق را چون موج نتوان بست دل
آنچه در آیینه روشن به هیچ زنگ است
نسبت خاص است هیچ شعله دیدار را
گر نفس با ناله گشتن غرض صحبت سنگ است
کاهش اهل جهان فطرت بی باک خود است
قفس جسم سخن از چاک چاک خود است
طوطی آنجا همه شب قابل آیینه نیست
زهر در عالم خود صاحب تریاک خود است
شعله را سجده گهی نیست بخاکستر خویش
لب این چشمه مهیج از لب پاک خود است
تا کجا انجام ناز ای داغ دل
من اگر گردش ارم رنگ شکسته دیده ام
جیب در آتش کسوت عریانیم
صبح در آیینهٔ شبنم نفس دزدیده ام
از سینه با زبان شکوه نتوان گفتن
داشتم اشکی نمیدانم کجا غلطیده ام
هر چین الفت دل شعله آه است
اینجا همه طاعت شکن طرف کلاه است
هر چند بیابان وسعت یک گام ندارد
آرایش موج از عرق شرم گناه است
مشکل که شود وحشی ما رام تعلق
تا نقش قدم صورت خمیازهٔ آه است
گشته نازک تر الم بسمل انداز توام
جلوه کم نیست اگر دیده حیرانی هست

تا کی زیر فلک داغ طفیلی بودن
گر لب نالهٔ بیدل بجز افسانه نیست
غنچه زین چمن کلفت دلتنگی چند
دبستان عدم نیز جز افغانی نیست
چو لاله بی نفس رنگ اعتبارم سوخت
فروغ دیده بیداد شمع وارم سوخت
غبار تربت پروانه نیست بی آواز
باتش که ندارم هزار بارم سوخت
بسکه از طرح ادب جلوه ستانه بیخت
بید و شعبت کف پا برین اندیخت
خاک مجنون اوج [illegible]
میتوان از قالب این قوم [illegible] بیخت
[illegible] بیدل [illegible]
از شرم آفتاب آئینه پا آتش است
[illegible]
چون طلسم سنگ نامم این معنا آتش است
نیست بیدل [illegible]
گر دهی زد امن طفلیش [illegible]
از ادب [illegible]
آسوده ام [illegible]
آزار ظالم [illegible]
کجا روم ز درد دل که مدعا اینجاست
کسی نداد نشان از کمال شوکت [illegible]
[illegible]
چنین متاع [illegible]

نه بری هیچ دران خانه که ما هستیم نیست
عذر بیدلی ما خجلت ما خواهد خواست
ای چمن محو گلت سیر گریبانی نیست
نشوی سنگ بسامان جنون بیدل
خزان بهار فنا داده نوبهارم سوخت
ز تخته بارکم [illegible]
که میتوان [illegible] هزارم سوخت
فلک بنگر علاج [illegible]
سنگ [illegible]
گر غبار [illegible]
چشم مست [illegible]
ای خوش آن [illegible]
دیده دام [illegible]
[illegible]
آبله در پا [illegible] آتش است
جز [illegible]
از دل [illegible] آتش است
از سنگ [illegible]
عشق [illegible]
[illegible]
بیدل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بی تو ظلم نتوان داد فلک داد ما
اشک [illegible]
گر تا من قفس جلوهٔ طاوس شود
که [illegible] ندارم دل [illegible] نیست
[illegible]
فلک [illegible] سوخت
[illegible]
قفس [illegible]
حسرت [illegible]
میتوان [illegible]
[illegible]
رنگ [illegible]
دل [illegible]
اشک [illegible] آتش
عشق می آید برون [illegible]
ورنه از پرواز [illegible] آتش
[illegible]
[illegible] هست
[illegible]
[illegible]
[illegible] اینجاست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کز خلق بیهوده جهان میکند نوا اینجاست
بحر عالم پیچ و تاب فکر گرداب منست
چون ادای باطن من عالم آب منست
سوز شوقم عرضهٔ آهنگ ساز بیخودیست
گر زلف اشکم بر خویش سیلابست
عشق من بیدل غبار امتحان اشهاست
فروغ گوهر بینش چو شمع جانکاه است
پرستی تو امید است هستی ما را
بجیب لیش اگر سر فرو بری چاه است
بعالمی که تو باشی کجاست هستی ما
که از ضعیفی من ناله دست کوتاه است
کی فرصت عیش است بی یاد تو گل را
سر تا سر این باغ و بهار یک چشم غزال است
در خلوت دل بی توسلی نتوان شد
دل گر نکند سیر آغوش وصال است
تا خون کیفیت افزای من اوایه است
ریشه‌ام چون موج گوهر طلسم دانه است
نا امیدی بار اندیشی نگردد دست
هر که می‌بینی بصد رنگ دیوانه است
من با دل گام از صحرای وحشت جسته‌ام
همچو شمع اینجا ز سر تا پا سبیل آتش است
در شکنج زندگی میسوزدم یاد فنا
گشت من چندانکه پیر است تسلسل آتش است
میگدازد پیکر شرم از هجوم احتیاج
کاروان خجالتی کو در بارست منزل آتش است

بوعمل لغزش پا رسیده‌ام بیدل
شورش طبع بلند امواج بیتاب نشست
در صدفها جز کم جوهر ست نقش کائنات
نالهٔ من چون سپند افسانهٔ خواب منست
جامی از میخانهٔ عرفان مست در ده ام
همچو مخمل دام خواب بیکران آب است
کجا بجیب زراحت شکسته پا خویش
که گفته‌اند که هیچ نسبت الله است
چگونه عمر اقامت کند براه نفس
کتان غبار خیال قلمرو ماه است
آگاهی از افسردگی دل چه خیال
گر گردش رنگ است بهار نقش سال است
هرگاه براه طلبت رفته‌ام از خویش
چیزی که در آئینه توان دید مثال است
بیدل من آن دولت ز سر نقش
جاده نیز در چشمم خط پیمانه است
غفلت من کم نشد از سر گذشت رفتگان
کاشتنا زندگی از عافیت بیگانه است
مخمور بحضورم گرد کیفیت گمان او
بیدل اینجا چین دامن ابجد طفلانه است
از عدم دور جهانی از بلیغ و هم سوخت
نیم بسمل را تغافل با قاتل آتش است
کلفت واماندگی شد برق بیتاب چنار
ای کرم معذور در بنیاد ساحل آتش است
هر دو عالم تسلی بی پرده است ما چه سود

بیا که دادرس سعی نارسا اینجاست
بجوش سعی گرد مستغنی سپهر صعوه‌ام
این کتان گم گشتهٔ آغوش مهتاب است
گوشهٔ امنی ز چشم بسته دارم چون حباب
صاف گردیدن ز مستی بادهٔ ناب است
ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه است
ز خویش نیز اگر رفته‌ایم افواه است
قدر سیاه مستی تخمیر چون گرداب
که گوهر در این رشته میگوید ما
چسان بجوش آید رسائی من بیدل
تا دامن خود چشم گشوده است خیال
هر چاره‌ام از قسمت چاره ندارم
نقش قدم آئینهٔ گردش حال است
آئینهٔ گل از نفس غنچه جدا نیست
گر نسبت ادبی خاموش سفال
از جیب ناله مینا بیم در دل گره
چون دو خوابیده‌ام آواز پا افسانه است
محو نفس بودن ایش
دست اگر بر هم فشانیم لغزش مستانه است
آنچه در بال طلب اقبال دل آتش است
محو دریا باش ای گوهر که ساحل آتش است
یک قلم چون شمع اشک چشم آتش تاب ما
با وجود بی پرپها که در گل آتش است
میروم آنجا که حرف غنچه گفتن جایه
غیرت مجنون بنام محمل آتش است

زندگی بیدل ولیس منزل آرامی نیست
چراغ مرده را آتش مسیحاست
ز درس عشق شد این نسخه روشن
شکست این حباب آغوش دریاست
برون می تازد از نه حلقهٔ زنجیر
بنای ما به آب دیده راست
شهید صیاد خودم چون نفس صبح
گرد ره ما سر به آواز جرس ریخته است
در خانهٔ جهان خانه بدوشیم جنون کرد
خونی ست ... که بیهوش ریخته است
اعتبار با خود وا ماندگان آشفتگی ست
گر طپش تا ناله بیاید جا ... بس است
مرگ ظالم نیست جز از ترک سامان غرور
خاک ساحل گشت و کشتی ... کو بس است
صبح هستی نیست جز خمیازه تنگ عرس مالیده است
ناله یاد این جرس هم در جرس مالیده است
چون نفس جا جز لوی درد نومیدی نیم
آرزو در سایهٔ بال مگس مالیده است
قاآسودن بشور آورده است بحر را
چشمهٔ آیینه گر خاشاک دارد جوهر است
در طلسم حیرت تا عکس را بال است
هر کجا از باشد آشیان ... ست
بسکه این گلشن اندوه کدورت بسته است
غنچه گر وا شود از خویش گلشن رنگ است
منظلم تا سر کوی تو پرواز کشید

چون نفس در زیر پا دارم دل آتش است
جهان غیر تنگ حسن لطیفی نشانی ست
که از خود چشم پوشیدن تماشاست
در این محفل نگه گداز اشک شمعی
جنون عاشقان یک نشئه بالاست
آن شوق که دل شرر عشق ... ریخته است
که چشم ... گردی ... خاک قفس ریخته است
در ورق ... چمن امروز روان
سحاراز ... نفس ریخته است
خاک غربت ... دم نیک ... است
خاک اگر آیینه میگردد غبارش جوهر است
آب تیغی ... بیدل آرا ...
شعله از کشتی گر بکند زه خاک ...
چشم و گوش ... بیدل نیست ...
اینقدر طوفان که ... نفس مالیده است
پر تو عشق ... تشریف غرور ما ...
ناله دارم که تا فریاد رس مالیده است
تا نفس باقیست دل ... کلفت ...
در دل هر قطره جوش آرزو دیگر
عشق آسودگی ... بزم میکشان غافل مباش
چشم قربانی ... نگاه خیال ...
سوز ... دل ندارد حیرت ...
نفس غنچه ... شبنم ... است
هر طرف موج ... طوفان ...
آب ... گلشن ... است

زیر ... شوق آهم شعله بالاست
اگر ... گردی ... کیمیاست
مشو غافل ز ... هستی من
نشاط از هر که باشد کاهش از ماست
بروی چشم هم بیدل ...
... ریخته است
... حیرت ... نگاهیم
... ریخته است
... دل ... بیدل
قطره ... خشک ... است
شور ... است
کی شود ... است ...
راحت ... با ...
... ورزن ... است
... برون تار نشاد ... نیست
شعله ... هر جا ... مالیده
پاس ... نیست بیدل ... ما
آب این آیینه ... است
دستگاه کلفت دل نیست ...
آشیان ... اگر ... است
... افتاد ... من
آتش ... بیدل ... خاکست
دوری دامن ... بجز ...
گشته ... آب ... است
از قدم ... جنون بیدل ...

شور زنجیر نوا سنج هزار آهنگ است
دل مصفا گردد هم غافل که در بزم نیاز
شکست شیشه از دلهای سنگین بوده است
بیدل آن اشکم که عمری بر بساط آبرویم
بر چراغ شعله خیز از سوختن پروانه است
چون گل از دور فریب رنگی غافل مباش
با سیه بختان شبی پیراهنم لیک آشنا نیست
گر دلی خوش میکنیم از التفات حسرت است
سیل ما هم بیش ازین در دهان این ویرانه نیست
عشقم هم بیدل به رنگ رشته ام پیچیده است

چشم زخمی نرسد آبله هم جام جم است
رحم بر شبنم ما کن که درین عبرتگاه
گر بداند که تماشا چه قدر مغتنم است
هیچگه چهره سیمای وجودم بیدل
همچو شمع از یک سر زبان لال ریخت
یک سخن با نقش بند و صد چمن کلکم شکست
بیخود از پاکشیم طوفان استقبال ریخت
بی تب شوقت به رنگ شعله داغ اخگرم
بهر یک لب خنده نتوان آبروی سال ریخت
کار با عشق است بیدل ورنه در میدان لاف
گر همه گل بود خون چه دیدبان کرد و رفت
اخگری بودم نهان در پرده خاکستری
اینقدر دانم که بر آئینه نهان کرد و رفت
در سایه ابر دو نگهت مست خراب است
بی روی تو تا خانه آئینه خراب است

سر نوشتی که رود جانان خط مشکین بوده است
صاحب آئینه گشتن کار خودبین بوده است
پشت دست آئینه از دندان چو سر میگزد
از حریر پرده‌ها چشم بالین بوده است
هر قدر خواهد دولت سیاه حسرت جمع کن
رنگ میگردد درینجا ساغر پیمانه نیست
شیوهٔ مجنون ز وضع نامداران بشکست
آشنا با کسی جز معنی بیگانه نیست
شور ما چون شیشه ساز از زبان مستی است
اشک خواهد سبحه گرداند اگر پیمانه نیست
ما جنون شیفتگان است آشفتگیم

آب گردیدن از خود نگذشتن ستم است
عشق همشق تماشا نگذشت از دل ما
شاهد حال من آئینه نقش قدم است
عمر بگذشت همان با قدردان جلوه ایم
تا به پرواز هم اندیشه همین بال ریخت
یکنفس چون بیضه گشتم غافل از خورشید عشق
آرمیده‌ها سر اورد قالب تمثال ریخت
تا پری افشانده ایم از آسمانها ترکم
بوالهوس هم میتواند خون نی زین فغان ریخت
حرص دندان یک عالم امید هم کرده بود
خود نمائی دین لباسم شیر عریان کرد و رفت
این زبان بیدل چه پیچی با نشان دل نما
چون تیغ زیر سر در گذرد عالم آب است
آسان نتوان چشم سپاهی تو نهان

کاروان حسرت نقش قدم این بوده است
غنچه گردیدیم و گلشن در گریبان ریختیم
سایهٔ دیوار حیرت تخت سنگین بوده است
هیچ کس جز یأس غمخوار من دیوانه نیست
چون کمان اینجا بجز خمیازه خشت خانه نیست
هرگز افسون نفره بر هم زدن نشنیده ایم
سنگ سر کی زند چاشنم اگر دیوانه نیست
نخیر وحشت کیست تا گردد مقیم خانه‌ام
نغمه‌ها تا الدآنا هیچکس در خانه نیست
شوکت شاهیم از فیض جنون بیدل قدم
وضع ما را لبس زلف پریشان قسم است

دیده بر خاک عدم هم قره بر سیم نشر شد
صفحهٔ حیرت آئینه عجب خوش قلم است
شب که حیرت با خیالت طرح قیل و قال ریخت
هستی آئینه با صحبت تمثال ریخت
رفته ام از خویشتن چندانکه می بینم هنوز
بر سراپایم سواد نامهٔ اعمال ریخت
اشکم از شرم صباحت پیشگان این چمن
بسمل تکلیم نتوان خون با بال ریخت
هر که آمد سیر باش این گلستان کرد و رفت
غیرت کم فرصتیها سخت احسان کرد و رفت
نیستم آگه که نقش هستی موهوم خویش
قطره خون بود و چندین ناز طوفان کرد و رفت
دل چیست که با خاک برابر نتوان کرد
این گل ثمر دیده بیخواب گلاب است

پروانه کامل ادب پای چراغیم
چون رنگ گره بسته‌ای از رشک حجابست
فرصت طلبی دم انجام وفا نیست
آیینه خجلت چه کم از عالم آب است
بیدل ز نفس های تو هست شنیدن
تا نقش تو در آینه عکس ابرام داشت
از ادای ابروت فهمیده‌ام لطف نگاه
سر به سلام در گوشه چشمم آرام داشت
تیشه ها گر کنیم تا بر باد رفت اجزای ما
در شکست چون نفس حسرت تماشا داشت
ناله را جز گره ره اعتبار نشد بود
بوی گل در غنچه رنگ تا در بر قبا داشت
چون حباب هستی چشمی بهم آورده‌ام
از تحیر بر تن زارم گریبان زار داشت
رخصت یک جنبش مژگان ندادم کاشکی
شعله آواز ما جمعیت نقا داشت

پرواز سایه جز لب بام شهر نیست
چون صبح بر بساط هوا دام چیست
تا سر حد فنا بقدم کس نمیرسد
گردون هیچ اسباب هست
فال راحت مجو ز کنج فنا
تا نفس ناله نیست در جگر است
غفلت اسباب تا بساط نیست
خامشی ناله [illegible]
[illegible]

در کشور یا بال قفس ریخته و آب است
خوش باش که در سایه ز لب تحقیق
تا بسمل ما گرم طپش گشت کباب است
جز معنی سوز از پر پروانه نخواندیم
تحریک زبان قاصد پیچ شراب است
یاد آن شوق که از بیدلی شیشه ها طلبست
این کمان تنگ شد ز تیغ زن یا دام داشت
دل ز امروز و دی صفا فال صبوحی میزند
خانه با عید ز آهوی بام داشت
تا بخود دادم شکست خون قلم ها بر تحیر
چون جرس دل بجا باده دل بر جام داشت
داغ بیرنگ نشانه از آخر سجاک شیرازم
در خرابی خانه ما سایه دیوار داشت
چشم پوشیدیم آسمان بلند و پست دید
حیرت آیینه خواب دیده بیدار داشت
پیوستگی هیچ زده عالم بر پایه نیست
از خود بیدلی از هیچ آرد بیدل نیست
بار این کاشتی دریا نیست زدن
بیدل از نفس این ره پر بیدست
نیست نسبت اعتبار ثبات
هرچه آسوده شد قفسی ده هست
نتوان از خجلت هر اوستید
دست خوابیدگان بر سر است
بیدل از گره [illegible]
[illegible]

دانش همه غفلت شود از فیض جهانی
مینا اگر است همان تنگ شراب است
گیرم قدم قاتل همسایه رحمت
این شعله آتش زده جز و جهه حجابست
سادگی خود را اسیر فکر باشم داشت
دل طپیدن در رهت بر کام داشت
یاد آن دامن که ما هم پریشان گرد در
در گرد ره این نشه جنبش شام داشت
عالمی را صید الفت کرد رنگ بیدلی
در چمن آبیاری آب عاقبت ما هم داشت
شب که شوق بلبل ما ریشه در گلزار داشت
بود چیزی گل تا شمع در پا خار داشت بود
دوش حیرانم خیالت چه تکاپو افتاده
عالمی را شوخی نظاره نا هموار داشت
چون گل نسیم بیدل بلبل با نغمه
دیدار دوست هستی خود را

این بید دم که ز نگه تر نا کرده ام
از چشم خود همین دو سه اشک چکیده
مستی بهار بگیر ره بر دست
آبرو با چه موج در کمر دست
در کمال دلیل آزاد نیست
ای خوشا ناله که بی اثر است
ساز تو صید اختیاری نیست
بال پرواز آشیان بسته است
بسکه با بیچارگان خشت زلف افتاده ام

رنگ شکست گل دل ما طپیدن همانگ نشست وا
شتن هم دارد تلاش پیدا که چون شمع ای
نفس با سیر گیا دشت عالم چادر سنگ نشست وا
باش حیران وادی تیغ آهنگ گلی نیم
ما ز خاک بیدل بنیان نشستیم
گلستان وا سعی کسی بجا نیست
رنگ گل جوانت پنهان گل
دیده وا کن نیرنگ تحیر دریاب
نالهٔ بلبل بیدل علم نشان گلست
توان به کجی همین شد از شعر صحر
غبار باد نفس چه جاجیه فراک است
زبان گیج سخنان را به گشته بیدل
دانی نیست بستی که ز نیز بجیست
ای هوس انبیه شعر و اقبالت نشسته
با خبر باش که افلاس همه بر زردیست
دود دل شمع خاکستر باد و دوان
اگر زخویش گذشت قطع نظر زردیست
همه به مقصد طلبان ای من مقصد گیر
تا چه بیند ره چه بینم اگر زردیست
دل سیاه جلوه نیافت انجام رشته داده
غنچهای شبنم همه بی چهره اداده است
چون نگاه چشم لب غلط شبنم
گر همه یک شبنم است طوفان زاده
بیخود اینشوق بیدل اقبال آتش خیز نیست
گر همه شبنم ساحل ناهم دریاست

این همه دام خیالاتی که بر هم چیده ام
هر قدم چون غنچه در دل چیده ام رنگ نشست وا
هر پا چون سایه اندیشه غفلت گذشت
شمع تصویریم کز آتش نقش هم رنگ نشست
خنده صبح است که در غنچه پیدا گلست
رنگ هم گردید از خود چون پیمانه گلست
در بیهوشی بارقه از زخم گذشت
این گلستان همه یک غنچه پامال گل
غنچه رسا صحبت که چیدن تاک است
سموم جادهٔ انجمنت تیره تاک است
دلم بالفت نازه نیاسته از زرد
کسی که پراست بود چشم افلاک است
هر کجا بپاس نفس سوخته ام
نسبت سنگ ستم چه با تیغ زرد است
اگر از قسمت الوان نتوان کام گرفت
ناخن این سنگ تو بد لب همه زردیست
حال بلبل همه کس دیده ز ناله سراغ
گر بدانند که منزل به چه مقصد زردیست
بیدل آن خانه که در دل شب اشکسته است
خانهٔ آینه ام زخم نگاهی افتاده است
هیچکس آگه نشد از حسرت کار رفتگان
قاصد همه طلبی و نامه ما ساده است
طینت عاشق نگردد از ضعیفی پامال
گر همه رنگیست دل ناشنهٔ نفس آزاده است
چاره اندیشم از شخص الم محرومی است

نیست چیزی هم یار تو چون هستی رنگ نشست وا
سعی هستی هیچ یار اسپیار ز عدم
تا نمودی دید ایم آئینه ما رنگ وا
نفس از دعوی کشود سپاهی هستیم
عیش ما صحبت که بر گشته طوفان گلست
غنچه پیسان غفلت با عشرت جمعیت ماست
گردش رنگ بهاران لغزش مستان گل
ای سوال عشق آئینه عبرت حسن
تو شکست خاطر ضعیفی دشت اعتبار
با تحیر به ز قلم هر کجا رفتیم
گر نگه جلوه هست دیده بیباک
ورنه راست گل مقصد و بد بر زردیست
همراهی شیشه که پیدا گر به زر دیست
سنگ چون آئینه گر دست حق
سختیم داند که دندان بیجگر زردیست
در دیدی کعبه مقصد نمودی پیش پاست
آشیانی که با فشاندن بر زردیست
همه گویند جدا نیست ز ما دلبر ما
نسبت آب با دیده نمی زردیست
اینهمه ظرف آنی ندیدیم با نگاه دل
در دل این کاروان آتشی افتاده است
زینهار ایمن مباش از شکست آرزو
گرفته چون خاک طرفی نزبان افتاده است
شوق با گرد عنان نیست شعر ز آن
فکر بیدردی آورده نزد دریا

ای تمنا مکن از خجلت جولان آسم
سنگ خود رفته ام و همه بنام غفلت‌ها
انقدر سعی تا بادی بالا زدم نیست
سودن دست است نگاه من صدا است
هیچکس نیست با نداند خروش بیدل
تا مرا هم چون حیرت آئینه یکسر ساده است
عشق کو تا جمع سازد خاطر اجزای ما
دام چشم سوزن و پیچ سخت افتاده است
تا فنا هیچ جا آرام نتوان یافتن
سیر دود بار خویش و آب استاده است
عمر نیست بحیرت نفس سوخته رام است
بر طائر پابوی گلی بجنبش دام است
ای شعله امید نفس سوخته تا چند
آن رنگ که بشکست فریب باغ کدام است
عالم طلسم وحشت چشم سیاه اوست
بیرون نرود نگاه که این خوابگاه اوست
شبنم به نیم چشم زدن جوهر هوا است
زین دشت هر چه گرد برآرد سیاه اوست
با محرمان عجز حوادث چه می کند
کاین هفت عرصه یک کف پا بستگاه اوست
آتش وحشت آنجا که برافروخته است
آنکه هم چشم نگاکسی که دود دوخته است
ای نفس با دکان دار غفلت تا چند
چون حنا سر ز پا نظری دوخته است
عالم ایجاد خلوتخانه جزو کل است

عمر باشد چو گهر قطره پا آبله پاست
چشم حاصل چه توان داشت که در مزرع عمر
خانه چشم با مدد نگاهی برپاست
تند ز کوی سست غبار به هوا رفته ز من
نغمه پرده دل از همه آهنگ جداست
داغ شوخ آینه که در آئین منزل گاه عشق
عشق شست خاک پا را سر بصحرا داده است
دل درستی در بساط حاجت نیست دست
هر چه جز منزل درین وادی بکیسر جاده است
برق جولان آه بیدل از دم گرم کیست
این مستی آسوده ندانم زچه جام است
بیتاب فنا انهمه کوشش نپسندد
فرد است که پرواز توفر سوده دام است
بیدل اگر آگه شوی از عالم خموشی
هر ذره که میبد از خود نگاه اوست
بیتاب عشق اگر همه سنگ روان شود
آزاده بیدلی که همان اشک آه اوست
نی جرعه شراب غرور هست عجز ما
سر با جیب الفت ما در پناه اوست
دلدار بار رفته از خود رسیده است
برق در اول پرواز نفس سوخته است
نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل
آسمان جنبش سلامت تو نفر وخته است
گر نه تماشا گرد چنوست دل بیدل ما
دنیه بهار رنگ جا چشم اگر دگل است

همه جا گم شدگان آئینه راز هم اند
چون شرر دانه فشانی همه برزد و هواست
نغمه انجمن باش نیستی غرید
باخبر باش که دنبال این همه ساز است
بسکه حرف مدعا نا رسیده افتاده است
خاک گردید آب فلک ان سجاده است
سر به پیدا کردیم از اندیشه آغوش بهم
سنگ هم در بست مینا شکست باده است
گوهر باکاش از رنگ فسردن خون شود
انتظار آمد بحق این دود آتش زاده است
شبنم صفت از بسکه درین باغ حقیقم
آسوده ز جاده بسمل و سر گام است
گردون بهمین سنگ یک مینا و دل انداخت
تحصیل کمال تو بیک حرف تمام است
ما هم به پاسبانی خلوتسرای چشم
تا سر کجاست آبله پا بر راه اوست
از آه و ناله دل بغلط پی نمی برد
رنگ شکسته سایه طرف کلاه اوست
حیرت نگاه شوکت توام خود و هم
بیدل گدا نشستنی که همین شاه راه اوست
چه خیال است دل از داغ تسلی گیرد
وضعها ساخته با دوش آموخته است
از تماشای بد و نیک و جهان بی محرم
ابجد چاک گریبان ز که آموخته است
آدمی را به لباس صوف و اطلس فخر نیست

دیده با این قماش اکثر ستو از اهل نشست
بیدل از خلق اند خوبان چمن صیاد دل
ناله هر جا آینه گردید آزادی رساست
معنی دود از کتاب شعله انشا کرده اند
آنچه بردارد دولت زین خاکدان قد دوتاست
نقص بینائی شکست رنگ از احوال مرگ
درد اگر بر دل گرانست از تقاضا دواست
بیدل اینکه نیست دست هم از افغان
پیغام فتنه برق نگاه سنان نیست
دانم ز دوست نیست اثرهای آه خویش
جرأت وحشی عرض محبت بیان کیست
هر جا نوای زمزمه یار بشنوی
آئینه دار شاهد معنی بیان کیست
شخص بی نفی هستی میکند هشیار باش
دانه کشت امل آسودن سنگ آسیاست
شیوه خوبان عجب نازک افتاده است
ناله مینالد که اینجا جای آسایش کجاست
بمحفلی که دل آینه رضا طلبی ست
تنگ شرابی ما جرم شیشه حلبی ست
دلیل جوش هوسهاست غلغل دنیا
که در بهار نفسها بیان شیخ عربی ست
صید مجنون طفلیان بیدام الفت شکل
اشک در مژگان دون رنگ یک بسمل ست
در ره تسلیم بی حاصلان افتاده ایم
زین سبب بیخبر از خودم که مجنون غافلست

طبع ما تنها اسیر دستگاه عشق نیست
شاهد گل را بسر کوی پریشان کاکل ست
اوج دولت سفله طبعان را دوره تیره رفتنیست
هر کجا او جلوه دارد نقد هستی منفعت است
عود سرها از بتغافل من و افتادن است
چشم اگر باشد غبار زندگی هم توتیاست
هیچکس چون من اسیر نشئه تمکین مباد
روزگاری شد که این طنبور محرومم از
صندل فروش ناصیه عشقم چو صبح
این آتش فسرده چه گویم بیان کیست
خون شد بهار حیرت و یک رنگ گل نکرد
ای آرزو بنال و بگو داغ از آن کیست
اضطراب نفس دل همه آینه شکست
صورت قد دوتا آئینه تیر بلاست
بند بندم فکر آن موی میان هم شکست
شوخی اینجا تا عرق آلود میگردد حیاست
بیدل از نیرنگ اسباب هستی غافلی
نفس در آرزو فریاد بی ادبی ست
خمار جام تسلی شکستن آسان نیست
مجبور اگر خوشست آید رحلت عذلی ست
زود رباش غم و رنفالش بیدل
هر که بیمار محبت گشت سرتا پا دلست
آب میگردد ز شبنم صبح تا دم میزند
بر سر ما سایه گرسنه تیغ قاتلست
از تلاش عافیت بگذر که در دریای عشق

تا نگیرد دل عجم بی ناخنی هم چنگل است
تهمت افسردگی بر طینت عاشق خطاست
خاک اگر امروز بر چرخ ست فردا زیر پاست
بی خمیدن از زمین نتوان کمر برداشتن
ناله تا اظهار شوخی میکند از دل جداست
احتیاج ست آنچه بیماری مقرر کرده اند
مشت خاک در گرد وارهم کاین اسباب بقاست
سرو بهار جلوه قد دلستان کیست
گردی بیام رفته ام آستان کیست
بگذار تا بعجز بنالیم و خون شویم
صبح مراد با نفس ناتوان کیست
بیدل اگر نه طبع تو مشاطگی کند
شعله در سر فشاندن تا ز خود صداست
حاصل گوهرین پامال ندامت کردن ست
ناتوانی هر کجا رو آورد زور آزماست
داغ مینالد که دل خانه جمعیت است
آنچه صبح زندگی فهمیده روز جزاست
می رقم نکشید بسم عنبر چو صبا چند
زناله تا نچوشتی جز تشنه لبی ست
به درس دل بحجتی افشم چه چاره کنم
سخن فریب اسپندش خروش زیر لبی ست
عرض نیرنگی طینتها هم آنکه نیست
سینه چاکان نفس تا لب رساندن شکست
تا نگردید آفت آسایشم نیرنگ هوش
هر کجا بید است بپا جلوه گر شد ساحل است

کوشش نابالغ ما منزل مقصود ماست
پیچ خود را چون گل تا غنچه بستار که دل است
باطن آسوده از یک حرف برهم نخورد
نگین نقشها شد بر زبان خمیازه از نا گلیست
هر نگه را خانه تخمی ست زنجیر گرفتاری است
سستی ما تن کیست آن لب ستا جرا
چه می پیچی بر وجهل به طوف آن بیدل
هر چه میرود از این صحرا زبان سایل است
هر قدم عرض دل است با رنگان
چه هر آینه چون اشک چکیدن با کل است
تیغ غیرت بر سنبل از رفو آباغ دهم
رنگ هم در خون من با تحکم قاتل است
چیده ام بر خویش از غفلت بساط ملائکی
بهره هم طمع این دکان نهایت
سراغ بلبل از این چمن مگو مپرس
تو هم بیا که میدان امتحان نهایت
فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب
بریدن خویش کجا سر به جهان نهایت
به عشق سوخته و بیهوده گداخته است
که عالمی به فسون نفس گداخته است
ز هم شکست برانداز که گاه عرض بنا
در این محل مقصد نفس گداخته است
طلسم بیدل که جستجو است او
رنگ نگم ز پی جا که گریبان ریوست
عقده غنچه هم حسرت بندی آرد بهار

در بیابان تحمل راحت طپیدن حاصل است
اشتیاق عشق از شوق کامل سوده اند
غنچه را با نفس لب ساز بیدل بست
نقش گر عاره سودا ما یا رب که دارد
شیدا شد پریدن از ما نه جلوه فرا شست
صحرا نگر در پیچ تحفه کار آخر آن رنگ را
گر موج مست چون ما نظر آغاز بی جا
اعتبارات غبار فقر ما بیدست
گر هجوم ابله اینست تا پا دل است
بسکه الفت با تحیر هم نشین بیخودیست
چون شفق گردیده ام از افشاندن بی جا سحر
از سر مستی نه ذوق گر بیخود ام گذشت
این حباب آینه دل دارد ما بیدل
گهر ز یاس به ...
خیال ما الفوش ستان نهایت
ز جیب سر شده آغوش پیچیده اینجا
مهر از کیسه در زمین نبیان نهایت
بهتر از آن چشم سرمه سا بیدل
پیچ آینه ام نفس گداخته است
ز انفعال نیست کز شد بنا
زبان بنیاد فریاد بس گداخته است
غبار شسته پر پا نشانده ام
چو نالیم ندارد نفس گداخته است
تا مراد در عالم صورت مقید کرده اند
متحمل با اهم سرایا چشم حیران رو

نیست انس و سست زو نیرنگ اختیار چند ما
سحر از گرد دل ره حسرت گمگون ما
نقش تصویر عالم نگاهی حسرت ما
در عالم نگاهش آن نوا را بسوز و نادا
بطوف نگاه خورشید قیامت دی ما
بشنو از امید سر نیست نه نیز حما
اختیار ما فراج صبح کل شامل
خاک از آتش غبار است سنگ ما
بیدل بلبل بادیه حسرت وسعت است
آب اگر رده ام آینه گردیده ای
بسکه سر مشوم غبار نیست اده
نامی ور هستیم فدا خاک این گل
جهان ز نقش خیالات این آن جا
دلی که نشود از خود رستمان نیچا
کدام جلوه که بکدست من بساط غرور
بیا که با خود چشم دوستان نهایت
چه سیاست اگر خلوتی وقرین است
چو صبح سر شه بان من بیان نهایت
ستم است از تو بی حاصل مباش
بسل صحراه که اینجا نفس گداخته است
بشکست نفس ما با سید ورنه
که عمر ما به هوا قفس گداخته است
بسکه دام چشم بستان شوق تو پنهان بر
نیز زندگی بر کسوت نفس نالان برو
چون حباب آینه پیکر حسرت شسته با

نفس ما بی پرده پنهان است عریان زیر پوست
غیب ما بی پرده است از کسوت ناموس ما
کی تواند کسب بیدل ما ز پنهان زیر پوست
احتیاج ما سماجت پیشهٔ اظهار نیست
عقدهٔ دل چون گهر پیوسته پیش عقده نیست
هیچ عکس آیینه دارد دهر را سرمایه ام
بیقراری نفس ما بیدل بهنگام نیست
افتاده ایم در قدم رهروان لیک
نقش تسمی چو نگین لیکن کنده نیست
می تراود از فنا هم اجزای کاینات
هستی ست رنگ باخته اما پرنده نیست
بیدل چه انتظار و کدام ار زنده دل
زیر گردون طبع آزاد نوای برنخاست
تا نفس برگ بود از بی نوائی برنخاست
دهر اگر غفلت ز هیچ جهل باشد پاک نیست
نقش پا گشتیم لیک آواز پا برنخاست
شوق غارت زده انجمن دیداریم
دام شوخی رنگیم شکستن پا ماست
از دلبران چون بار لب ما حاشیه
گرد باد هیچ و چندین گردش سر سا ماست
بسکه وا ایم درین مخفر کدورت بیدل
دهر فرو بستن چراغ آتش ما را روغن است
نور پیش جا صرف عیب گرده ایم
ور نه جا ما پیش یار انوایدن است
هیچ دیبا بیدل از نقش ندیده دم ازان
کام اول چون شرر خود را بجا پا گذاشت

تا نگردد قابل ما جز تجمل تهیه نمر
نیست پنهان استخوان ناتوانان زیر پوست
تیز شد تیغ زبان لاوت از زیر لب است
آنچه ما کم کرده ایم از عرض مطلب است
بی نیاز از انتظیر دور آخر کار نیست
رفتن رنگم تجلی گردیدن صد قالب است
رنگم درین چمن بهوس تنیده نیست
ما را که هیچ آبله پا سر دونده نیست
گرد نیاز از سر کوییت کجا روم
یکمشت خاک غیر غبار افگنده نیست
چون صبح این دریکه برویت گشاده اند
چشم بخواب رفته تخم پریده نیست
بسکه پستی داشت این گنبد بلندی برنخاست
اینکه می نالیم عرض شکوه بیداد ماست
جلوه ها سنگ بود آیینه رایی برنخاست
طوق چون فاخته شیرازه مستی برماست
هر کجا آیینه چون شد چشم تر ماست
ما بیک صفحهٔ رحمت نسخهٔ فراغت دارایم
قطع امید دو عالم ز پیش خنجر ماست
راحت شمع به قدر گداز است اینجا
لاله سان آیینه زنگار نشین بسر ماست
بلند از اسباب آگاهی از زمزمه فنا
رشتهٔ نظارهٔ ما تار چشم سوزن است
بسکه دل ما شوم الفش تحقیق انشا
پشت سنگ و دندان ما است کندن است
شب برق تحقیق چون کاغذ آتش زده

همچو گل خونی تجمل کرده ایم پایان زیر پوست
خرقه بر اهل خدا آیینه رسوایی ست
پردهٔ خاموشی شور جهان دوزخ ست
کیسه اندوزی ندارد صرفهٔ آسودگی
آسمان اوج همت سیر چشم از کوکب ست
دود بیتاب ست هر جا شعله روشن میشود
بیضهٔ پر شکسته بجائی رسنده نیست
حسرت بنام بوسه عبث فال میزند
بسمل اگر پرے بفشاند پرنده نیست
ای بیکسی بنال بدرد یکه خون نشوی
پاشیدن نجمای نفس ما ست خنده نیست

دیگر

سفلها از بایهٔ شهرت همان ست تهی
ور نه از ما ناله در دود آشنائی برنخاست
در هوای مقدش بیدل براه انتظار
حلقهٔ دود کند کهف خاکستر ماست
نخبه آیینه وا ماندگی ما نشود
دل آشفته اگر جمع شود دفتر ماست
سست شو همچو درین دشت سر گردانی
هر قدر پیکر ما خاک شود بستر ماست
چون حباب آیینه ما از خموشی روشن است
چون شود منزل نمایان گرد راه افشانده است
هیچکس انسه مکتوب شوق آگاه نیست
شخص هم عکس است اگر آیینه در دست
گرم رفتار یکه شرر راه آن یکجا گذاشت
سوختم چندانکه داغ آن سر پا گذاشت

در شمار رو و تو چون آینه جنس شعور
عشرت امروز با فردا و فردا واگذاشت
بعد ازین گر سینه گوهر خاک هیبا شیدن
هر کجا گرد این بیابان سر بزیر پا گذاشت
همت ما را دماغ منت انشا هم نبود
آنقدر دستی که نتوان من لها گذاشت
در خور غفلت نگاهی فرق ما و من بهست
عقده کاریکه من دل بسته ام پیچم با من ست
خانه گاه الفت داغ محبت نیستم
نیست جز نقش عیاشان ما که خجلش گرد
اشک مجنونم زبان در دو من فهمیدنست
جامه ام از دام آتش سینه داغ من ست
سیلاب بدریا چه قدر گرد و فرو شد
امید هم انجا چه کم از همت همست
بیدل ز نیرنگ شکستگی چاره ندارم
دستگاه پیر او تیکست این محفل نداشت
زندگی در پیچ و تاب سعی بیامیدن ست
ور نه این ره لغزش پا داشت منزل نداشت
همچو شبنم گریه بر بار راه جولان بسته است
بر فرو شب گرد باد از موج پیچیده گلوست
بر نمی آید به جز پیچ از معمای حیات
پای ما خم گشته است و دست دوش ما هم سبوست
غیر حیرت آن شا [illegible] نیست
رسم آئین جفا جا بیست رنگ روست
از زبان اشک ما هم درد دل بشنید و رفت

هر چه با ما بود حیرت بر دو چشمی واگذاشت
چون سپند از درد و داغ بیکسیها هم سر
قطره ما بی تشویشی دو شست دریا گذاشت
درگداز خود چو اشک فیض سر هم دیده ایم
خودنمائی اینقدر بر سر رفی عنقا گذاشت
هیچ بیدل هر که زد در دامن حیرت قدم
ذات تا زینت اگر شمع تابان روشن ست
ذوق عشرت [illegible]
همچو آتش سوختن از بسکه با ما روشن ست
تهمت بیباکیست کیش جنون ترک ادب
در شکستن از شرر تا دامن یک شیون ست
امروز گر امید بکوی تو قدیم ست
ما را نگاه بیم عطای تو قدیم ست
نیرنگ گلشن نشود هم سفر گل
با داغ هر کرا له صفت عهد قدیم ست
دل بهر نقشی که بستم صورت آئینه بود
از طپیدن ها بی بسمل شدن قاتل نداشت
سرو گلزار تمنا طوق قمری در بر است
چشم ما تا بود چون هم این بیابان گل نداشت
نغمه غفلت بار پرده دار عریانی خوش ست
لفظ ما گر وا شکافی معنی حرف نکوست
بی قناعت نیست برق معنی ات بار سید
چون رگ یاقوت نهانیست در خون سبوست

دیگر

هر قدم در راه الفت اثر و در سایه ام

الوداع آئینه فرصت که افسون [illegible]
دود آهی داشتم رفت و هر آنها گذاشت
سجده شکرنما شاخص کسی چون شمع نیست
میتوان خاکستر ما را بدامن ما گذاشت
بی نیازیها که یاس از بهر ما سامان نکرد
کام اول حسرت نقش جبهه نقش پا گذاشت
حلقه گرداب عیش از پیچ تاب امواج نیست
گر پریشانی نسازد غنچه با گلشن ست
ای زتیغ عمر کی نا فن نفس خندیدن [illegible]
بی گریبان ست عمر پای بیرون از ردا
سعی سرنوشت بیدل [illegible]
گریبان کشایم دل پیش از و هم ست
آسوده دلی الفت یاس ست گرفته
آینه ز خود میروید جلوه نقش هم ست
هر گرد دستی زهمت وجهه بدل نداشت
نسخه موهوم امکان جز خط باطل نداشت
اشکم گم کرده ام از ضعف راه اضطراب
گل نگه دار سینه ام آئینه داغ دل نداشت
نیست ایمن از بلا هر کس ز الفت خوش ست
بیباکی اوراق نگه را بستن مژگان [illegible]
در خرابات حقیقت هیچکار افتاده ایم
آینه گر خاک گردد هر دو عالم روبروست
شکوه از خوبان نمی آید که دل از گلیم عشق
دی شبنم گریه تا گل خندید و رفت
گر ضعیفی تا سر کوی ست سینه تا بید و رفت

شمع زین محفل سراغ گوشهٔ امنی نداشت
شبنم اینجا یک سحر بر گل خندید و رفت
هیچ شبنم بی نیاز سر بجیب نیستی
چون نفس باید برین آیینه هم پیچید و رفت
چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب گشود
شکسته رنگی امید بی تماشا نیست
بقدر بر زدن ناله دستگهی داریم
درین محیط که بر عجز دست بالا نیست
زیاده من بسکوت احباب قانع باش
که گفته است جهان آشیان عنقا نیست
بهر چه میرسی از خود گذشتنی دارد
که آشیان هوسیم در انجمن جا نیست
عرق بحر ز فکر حیات مستغنی ست
فرصت عمر همین مقدار است
گوش کو تا شود آیینهٔ راز
نفس سوختگان هموار است
مژده هم بسم قیامت دارد
خندهٔ گل نفس بیمار است
چمن وصل توام مژده بده هر ور
شکسته بالی این مرغ دام پرواز است
نگاه شوقم و چون سحر هم به پردهٔ شرم
شهید عشقم و خونم قلمرو ناز است
دیده را که بنظارهٔ دل محرم نیست
دیده هر گه قطره آورد بچشم عالم نیست
موج در آب گهر آیینه هموار است

چون نگه خود را بمژگان بر چشم خود دزدید و رفت
از خزان این چمن گل تا آنقدر با بیم شکفت
گر بیابد انجمن گل خواهد نظر پوشید و رفت
ای سحر در اشک شبنم غوطه میباید زدن
همچو بیدل معنی بیجا طلبی فهمید و رفت
تو ساز جلوه کن مدعا دل دریاب
غبار شوق جنون منزلست صحرا نیست
غنا مخواه که تمثال هستی عالم
که غیر ضبط نفس نام این معما نیست
اگر ز وهم برآیی چه موج کو گرداب
بهوش باش که امروز رفت و فردا نیست
حساب بیکسی ما کجا توان دادن
رسیده ایم بجایی که بیدل آنجا نیست
زندگی عالم آسایش نیست
ناله با نفس بیمار ست
چون شده کاش بمنزل برسیم
آرمیدن چه قدر دشوار ست
نسیم گل بخموشی ترانه پرواز ست
بهار تا سر کوی تو یک گل انداز ست
کجا رویم که سر منزلی بدست آریم
وگرنه بر فلک امروز یک در باز ست
کدورت از دل ما برد خط او بیدل
قطره بر بحر زدن از دست دگر نیست
عدم سایه بخورشید یقین گردید
دل اگر جمع شود کار نفس بر هم نیست

رنگ آسایش ندارد نوبهار باغ دهر
میتوان چون رنگ اینجا یک قدم گردید و رفت
از تماشاگاه هستی مدعا سیر دل است
گر شکست رنگ ما عافیت خندید و رفت
بیا که هیچ بهاری بحیرت ما نیست
زبان حیرت آیینه بی تقاضا نیست
چو موج گر بشکستن رسی غنیمت دان
برون ز آیینه احتیاج پیدا نیست
بهر چه می نگرم پرفشان نیرنگ است
جهان بجوش فرو رفته است دریا نیست
بیا امیدی ما رحمی ای دلیل فنا
بقا کدام چه هستی فنا هم از ما نیست
اشک یک لحظه بمژگان یار است
فرصت عمر آیینه این اسرار است
نکند شعله سر از خاکستر
ناله ما ز نفس بیزار است
بیدل از رنج بود رونق دل
که همچو رنگ گل آیینه رنگ بهار است
فسردگی نشود دام وحشت رنگم
چو خط دایره انجام ما هم آغاز است
توان ز بیخودیم گرد سیر عالم حسن
برای آینه با غبار پرداز است
اینقدر وهم آتش نگه ببالد
گر تو شوخی آینهٔ هستی ما هم نفس است
هیچ دانا نه زند تهمت بیکار آرام

از بهشت آنکه برون آمده ست آدم نیست
گره باد بود دولت هستی چو حباب
دامنی داده ام از دست گریبان کم نیست
از خموشی خانهٔ دل بنا خواهد شکست
این طلسم هم را یک پشت پا خواهد شکست
در بیابانی که ناپیدا است راه منزلش
بیضهٔ آئینه پیش سنگ نگهها خواهد شکست
از بینشگاه آئینه صبحی دمیده است
جرأت کجا و من کجا لیک چاره نیست
این قطره از گداز دو عالم چکیده است
گل جام خود به شکستن نسیده
این خامه خط به صفحهٔ هستی کشیده است
ذاتم چون سنگ ریزه ای ز شور شررے
حسن آنجا یک نگه آئینه بین گردیده است
فرش همواریست سر که بالش بیدار
دامن باز شکست نگه چیدن پیداست
ز وسعت دل نفس در اضطراب است
زمین تا آسمان چون حباب است
نمی دانم که عرض مدعا چیست
اثر لب تشنهٔ اشک کباب است
بیابان طلب بحریست بیدل
چرا لبریز نباشد چو شیشه گردن موج
بآب چشمهٔ آئینه نیست شیون موج
ز بیداد آن شکوهٔ من کتیره آه حباب
شکست خاطر خویش هست چین دامن موج

گر جهان ناز بر اسباب فزونی دارد
تا سلیمان نقشی عرضه دهد خاتم نیست
باعث وحشت عبث است نفسها بیدل
چون حباب این شیشه را پاس صدا خواهد شکست
آبرو گر بشکند سر چشمهٔ صد آبروست
سیر و گرد من از خود تا کجا خواهد شکست

دیگر

این صیدگاه کیست که از جوش کشتگان
نقاش دامن تو به بسمل کشیده است
داغم ز رنگ غنچه که با آن فسردگی
صاف طرب بشیشهٔ رنگ پریده است
تا چشم تحیرم و اگر گوشها قرین گردیده است
از نغمهٔ فرصتی که او خرین گردیده است
این انالها که ای عجز اسم امیدش بسته است
در کمال اشکی که دل چنین گردیده است
تیره بختی از سپهر چه شکایت یهالس
گره در رشته موج از حباب است
ز چشم شیر آلودش ...
بهستی نام من نقش نقاب است
کرم البست القدر در پای هستی

ردیف الجیم

که چو دلبست گل عافیت بدامن موج
هر بتیر ز تلخ بنا ... سست
بیک نفس گذر از هزار جوشن موج
خموش بیدل اگر راحت آرزو داری

بهر سامان کمی ذره ما هم کم نیست
ای جنون فارغ مشو از کلفت عریانی من
گرد ما هم نفس باد و به بی رم نیست
نیست بینا تعلق آن قدر سنگین بنا
شبنم اینجا دست گر موج هوا خواهد شکست
نقش چندین علیش در جمعیت دل بسته اند
باز هم بدل تو به صفای رسیده است
بسمل چو رنگ در جگر چون طپیده است
غافل مباش از دل پاس انتخاب من
بی منت قدم به شکستن رسیده است
بیدل بجز دم علم نشان هستی است
سرنوشتم نیز چون نقش نگین گردیده است
جلوهٔ هستی نیست ... آن که فرصت ...
تا بخود چشمی نگاه وا پسین گردیده است
که چو موج از وحشت ... تعلق بارم
شاه بیدل خاک خسار ... گردیده است
رو من از خود اگر چشمی کنی باز
زبان اینجا چو مژگان بی جواب است
درین محفل ز خط کشته ورد
گر دو دست هی شوی سر اب است
که اینجا آبله جوش حباب است
ز شور حادثه فارغ بود دل روشن
شکستگی است لباس به برتن موج
درین محیط اقامت مجو ز شسته دلان
که هست تیغ زبان هر طپیدن موج

چون شمع برآورده ام تا بسر موج
از صافی دل جامه احرام بهر موج
فیض کرم از طینت مسکین نتوان یافت
دارد ز حباب آینه در پیش نظر موج
تحریک زبان آفت دلهاست خموش است
در گلشن این بحر بود سنبل تر موج
و اماندگی حادثه را سهل ندانند
از خشک لبی چاره ندارد گهر موج
آفتاب آینه کارد در ره جولان صبح
سینه چاکان جای از موج ملاحت میتنند
شمع آتش نفست سر جنبش دامان صبح
دانه اشک است قوت هر زبان کاندل
زهتک وا دیچو شبنم جواب خنده صبح
درین قلمرو وحشت کجاست فرصت عیش
بجاست نقطه چند از کتاب خنده صبح
بحال زخم دلم کس نسوخت غیر از داغ
زجیب پاره کنم انتخاب غنچه صبح
رسید نشئه پیری تو خفته بیدل
آن سبکروحان که تن بر نفس آسایش داده اند
خلق چون صبح فرار از نقش عزت ساده اند
نیست غیر از پاس نفس اسباب اثبات کسی برد
زیر بار خار و خس دوش تحمل داده اند
بی سیاهی نیست بیدل جلوه گرم حباب است
عقیق لب چون تشنگان نو زبان دارد
نمی پرسد بدرد بی نوائی هیچ کس ما را

همچون پر پروانه زند لخت جگر موج
در بزم تماشای تو از جوش تحیر
چون موج بساحل شمرد گهر موج
گر دامن شام سر زلفت بکف آرد
بر کشتی ما تا ره بود جنبش هر موج
از عالم دل شوخی اندیشه برون نیست
در چشم تر بحر بود تار نظر موج

ردیف حاء حطی

صورت رفعت غبار خاطر روشندلست
همچو زخم دل نمک دارد لب خندان صبح
با دل بیدار تو ای شمع آگهی
غنچه شبنم است بیدل دیده خندان صبح
بت کلام گل چاک دل نمک دارد
نگر کشم نفسی در رکاب خنده صبح
نوشته اند جهان دفتر نیرنگ
جز آفتاب که باشد کتاب خنده صبح
بعیش اگر نفسی میکشی مباش ایمن

ردیف الدال مهمله

خوشنما تر از نگه بر روی خط افتاده اند
بطواف دل بیدلان ما را که از خود رفتگان
بحر با تمکین بود تا موجها استاده اند
رنگ چاک پیرهن و قمری بین که در گلزار ما
اهل معنی یک قلم با تیره بختی زاده اند
تماشایت نگه را تا وداع آئینه حیرت
نگر داغست که مستی دل این تپیدن‌ها گرد

دارد بطواف سخت در دل گوهر
چون جوهر آئینه زند تار نظر موج
بیتابی تار نفس از گوهر دل بود
از چاک دل شانه زند فیض سحر موج
پیچیدگی دود نفس جوهر دلهاست
این بحر بساحل نکشد رخت سفر موج
بیدل اسباب نهان جا پاینده جنبشی نیست
از کواکب گل فشاند چرخ در دامان صبح
آسمان دودیست از خاکستر تابان صبح
هر گل اهل شوید باشد هرف سر فنا صحان
فیض یک گوهر بود از گنج بیپایان صبح
نداشت شبنم تر بسکه تاب خنده صبح
ملاحتی است نهان در نقاب خنده صبح
بغیر شبنم اشکان بهار عمر نماند
بروز نامچه گل حساب خنده صبح
ز بسکه فیض سحر سادیده ام برسوائی
که میکشند ز شبنم گلاب خنده صبح
بگیر ساغر فیض از شراب خنده صبح
در دبستان جهان از بسکه درس غفلت است
همچو حیرت بر در آئینه ها افتاده اند
بر در یاران نعمت چون سایه افتاده اند
خاکساران بر طوق بیکسان آزاده اند
اگر خضر خلعت از چشمه حیوان تشنگان دارد
خجلت از چاک جامه یک صد آئینه دان دارد
درین گلشن بحکمت ظاهر ما را تماشا کن

که غنچه تنگ بالان پر از برگ خزان دارد
نگه‌گیری چشم شوق حیرت پیشم آسمانی دارد
که شناخت نگه گل خندگی در کمان دارد
بدریا گوهر در سر دوان ساحل و حلم
غم مردن ندارد شعله تا زبان دارد
بسودایت چنان زارم که در جولان بیتابی
جرس با اشک تنگ گل این روان دارد

از هجوم کلفت دل ناله آهنگ ماند
شعله‌ها چون نفس در دام این نیرنگ ماند
از حیا سعی بر دهر چند دل از هجوم گداخت
آرمیدن مفت آن آئینه بی سنگ ماند

داغی به جبین الم آسوده زمین شد
غفلت چه فسون خواند که در خلوت خورشید
شبنمی چو بلال خم محراب جبین شد
وقتی ست که بر بی‌کسی عشق بگریم
آئینه کمند نگهی بود که جبین شد

دیگر

یارب شکست من به چه افسون شود درست
در پا نشسته‌ها به سوزن شکسته اند

دیگر

خشنم که عشق نکرد امتحان پروازم
نفس دو گام گذشت از خود و فغان گردید
کباب سعی غبار خودم که این خاک
بهر کجا پر پارتخت آشیان گردید
چو طفل اشک من از نارسائی طبع

کسی که دعوی آزادگی چون سرو پرسید
بهار گلشن آئینه از شبنم زبان دارد
حیرانی آبرو به خود دنبالدی ستون خم
ز مژگان گشته نظاره‌ها بادبان دارد
ز خودکامی برون آ جلوه رفعت تماشا کن
تنم در پیرهن تحریک نفس ناتوان دارد
بنگر از بهار جلوه داده دیده بیدل
بوی این گل از ضعیفی در طلسم رنگ ماند
نام را نقش نگین با بال پرواز رسا
آب شد آئینه با جوهرش در جنگ ماند

دیگر

نظاره بصورت دو نیرنگ گمان بخت
برگشت نگاهم ز خود و آئینه بین شد
عنقا که هم از شهرت و گشت فزون
کین شعله به خار و خس ما خاک نشین شد
گر هیچ بنا شد به تپش ... شد بی ست
این خم صهبا که دامن صد فن شکسته اند
دارم دلی که شیشه از من شکسته اند
سنگی ز رنگ غنچه تمناهای نخورد
امید یاس شد اظهار ناتوان گردید
شکسته بال من در قفس نهان گردید
دل به دست تو افتاد و فغت شیشه بها
ز آرزوی تو مردم آنقدر که جان گردید
فنا بجست تپش پا به پای رفتن نیست
ز خود گذشتم اگر رس به سراغ دید

که با هر خار فصل از بی‌نیازی یک زبان دارد
هدف باید شدن چون بلبلان از تیر گلشن
که تیغش از دل فرهاد با سنگ فشان دارد
سخن باشد بداز بیکی روشن خیالان را
که معراج سر فراز همین یک دهان دارد
مشو غافل ز تعجیل بهاران کاندرین وادی
ز هر تار نگه انگشت حیرت در دهان دارد
سوختیم و گشت خاشاک بار دیگر نشد
بار خود در خم اگر پای طلب در سنگ ماند
نیست تکلیف قلپیدن با آستی ...

آهی به هوا چیز رد و چرخ برین شد
اندیشه معنی نظری کرد یقین شد
گل گرد ز سجود من سجده فروشی
آخر به گمناهی من نقش نگین شد
از حلقه حیرانی ما هیچ مپرسید
ای آئینه دل سوی که تحفه این شد
عرض کلاه داده گردن شکسته اند
ما عاجزان ز کوی تو دیگر کجا رویم
بار امان ز شرم شکستن شکسته اند
ز بس شکست دلم سر فغان گرد
ز خود بر آمدگان یکقدم فلک مانده اند
بروی آئینه صد رنگ ناتوان گردید
چو شعله وحشت ما جای سازها فیست
چمن بهار گل افشاند ما خزان گردید
برون کار مشکل گشت بی‌زبانی من

خموشی آن همه چین شد که داستان گردید
که همه مژگان بهم آرند دامن میشود
با ضعیفان انفعالی ار کرم گر پرواز نیست
آگاهی از شعور خودم بی نیاز کرد
هر کس زپا نشست مرا سرفراز کرد
یک گام بیش نیست ره وادی فنا
قد دوتا مرا خم ابروی ناز کرد
بچشم شوق بلبل می توان کرد
نظر بر خویش واکردن محال است
از شبنم اگر آتش سوزان گله دارد
کو لب که توان گفت زجانان گله دارد

دیگر

بتدبیر از پی تسخیر کردن
نگه بلند گر تغافل کند
برنگ گردباد هم حلقهٔ یک نقش پا گردد
عوارض کثرت هستی ست لیکن وحدت پیدا
مباد اوج جرأت گیرد و دستی بپا گردد

دیگر

فغان که چاره بتابیم نیافت کسی
نفس کشیدن من بی تو سخت جانی بود
خوش آن نشاء که از جذبهٔ دم تیغت
تو هم در نفسی باش اگر توانی بود
نفس بوحشت صید رمیده میماند
بآب چشم صدف نیست موج بیتابی
که گل بچهره ساغر کشیده میماند

دیگر

جلوهٔ هستی زبس فرصتی افسانه است
سایه از پا فتادن پای رفتن میشود
خود را ندید آئینه تا چشم باز کرد
کلفت زدای کینهٔ دلها تواضع است
این شمع را نفس بگشایش دراز کرد

دیگر

اگر این است عیش خاکساری
اگر گوئی تغافل می توان کرد
دیوانه هم از خار بیابان گله دارد
در عالم آسودگی خویش وانم
اگر گلشن تماشای گل کند
شکست ست گر اوج پا گل کند

دیگر

هوا برگ گل تمکین شبنم میکند حاصل
خلل در شخص یکتا نیست قامت دوتا گردد
طواف خاک مجنون مزار کوهکن تا کی
بکوی دوست که تکلیف بی نشانی بود
برنگ لاله بدردم استخوانی بود
علم بهرزه درائی شدم ازین غافل
چه شانگ خموشی نمرای قدم روانی بود

دیگر

ثبات عیش چه جوئی که چون طاوس
سرشک پابدل آرمیده می ماند
ترا به بزم ادب شگفتنی که هست است

آتش شوق طلب اینجا که روشن میشود
چشم ما بند و دیدنها شنیدن میشود

دیگر

چون آه گرد بکند ز نالهٔ بیسیم
از تیشه میتوان گره سنگ باز کرد
بر زندگیست بار گران جانیم هنوز
اگر لطف ارهٔ گل میتوان کرد
ز پستی هم تنزل میتوان کرد

دیگر

کو دل که بدامنم ز نعمت ناله فروش است
موج گهر از چیدن دامان گله دارد
لب غنچه تعلیم بلبل کند
زبس لطف قهرش بهم جوش اوست
بهر دشتی که آشوب جنونم رهنما گردد
نگاه شوخ باهم کاوش بر رویش حیا گردد
ز خاکم سجده هم کم نیست یاد صبا رحمی
اگر سودا سری دارد بگو تا گرد ما گردد
غبار گشتم و اظهار سخت جانی بود
ز ناتوانی شبهای انتظار مپرس
که صد کتاب سخن محو بی زبانی بود
جهان گذرگه آئینه است تا نفسم
بهار عمر به صبح دمیده میماند
جهان به گلشن رنگ پریده میماند
قدح بدست چمن از شوق کیست تنها
که شوق بسمل و دل طپیده میماند

دیگر

چسان تا هم سر از فرمان تسلیم
نفس را یک قلم رم آفریدند
علاج نیست داغ بندگی را
بجنت من زلف یار را ماند
عمر برق شرار را ماند
محو یاریم و آرزو باقی ست
تا به بزم از باده ام شور طرب مشهور شد
دیده احباب بر من خانهٔ زنبور شد
گر شکایت چنین در دیده دارد اثر
صبح زخم خویش را خود مرهم کافور شد
آبله سعی پا مردی نمی آید بدست
هر که شب بیخود رود خواهد صبحدم مخمور شد
غنچه سان دانه شکست غنچه شاخ گلم
رنگ افسرده من تا به پریدن نرسید
بال بیطاقتی بسمل ما کوتاه است
اشک تا سر جنبش به دویدن نرسید
جوهر سرکار هم آئینه عمر پائی نیست
قوت من که بیک ناله کشیدن نرسید
هیچکس از گریه من در جهان هشیار نیست
طرح زلف از شکست خاطر یار ریختند
سینه چاکان از داغ سخت جانیها نبود
ریشه بنیاد الفت در رو پا ریختند
تا جستجو گردنکشان از طوق دل نقش پاست
برق حیرت جلوه دیدم که دیدن داغ شد

برای خاطر من غم آفریدند
که چون ابر بهم از غم آفریدند
اگر عالم برای خویش پیدا است
اگر بیشم وگر کم آفریدند
وضع من روزگار را ماند
فتره واکرد نفسی آرد
وصل با انتظار را ماند
هیچ چینی تار وی کاسهٔ طنبور شد
پیشه ور دوح مقدس نفس از ترک نوا
آب در آئینه همچون اشک ما مستور شد
در شکست دل نهان گردید برق ناله ام
ریشه تاک از دویدن صهبا انگور شد
تنم از ضعف باندیشه دویدن نرسید
قطره ام خون شد و تا به چکیدن نرسید
طبع از او گرانی بخشد از دم تهمت
دست تا پنجه بدامان طپیدن نرسید
نخل باشیم که بر باغ مراد دو جهان
دامن پیرهن فقر به چیدن نرسید
تا بعالم رنگ بنیاد تمنا ریختند
بیخودی افسون سر جا رنگ صهبا ریختند
گنج گوهر شد دل و سکه از شرم طمع
از شکست رنگ همچون گل سراپا ریختند
تا جدا شد دل ز آغوش طپیدن داغ شد
شعله هم آخر بجرم سر کشیدن داغ شد
همچو طاوس از هوا عالم شوقم بپرس

طفیل چشم من نم آفریدند
طلسم زندگی الفت بنا نیست
برای من همانم آفریدند

دیگر

تا نظر باز کرده هیچ ست
همه عالم غبار را ماند

دیگر

بسکه شد نظارهٔ الفت بدامان سر چشم
شعله گرد و دود فانوس گشت عین نور شد
زنگ هست بر نمی تابد دل اهل صفا
موی جوهر چینی آئینه فغفور شد
تخت سیر ابیست بیدل حاصل عاشق شیدا
تا هم از گم شدگیها بشنیدن نرسید
کی رهم در ... وصل که از سعی شکست
قامت سرو به پیری بخمیدن نرسید
بهره از جمعیت بیکان نبرد دون همت
ثمر لطف تمنای رسیدن نرسید
چه کشم بار غم و تهمت هجران بیدل
گرد یار همچون نفس در ره دلها ریختند
زانقلابات عشق دارد حسن بال سرکشی
آبرو در دامن خود همچو دریا ریختند
بیدل از دام شکست دل شکستن سهل نیست
اضطراب این سپند از آرمیدن داغ شد
تا قیامت از جنبش ابا نیقدر دانم که دوش
برزدم چند انکه در بالم پریدن داغ شد

غیر بغیرت شمع ما زین انجمن حاصل نکرد
تا در آئینهٔ دل راه نفس وا باشد
طپش موج باندازهٔ دریا باشد
تیغ وا ماندگیم کرد بمنزل همدوش
جور گردون نالهٔ دلگیر روشن میکند
نالهٔ شمع خانهٔ زنجیر روشن میکند
موج نکهت میفزاید آبروی برگ گل
چشم زخم یادم شمشیر روشن میکند
هست بیدل خانهٔ فانوس چشم بیضه نم
بدانش تا رگ جنبانده سودای بپیچید
نگه محو جمال تست تا چشم آن ارم
درین اندیشه حیرانیست دل تا زیر پیچد
خرامت شاخ گل را موجهٔ سیماب میسازد
دل آوارهٔ ما گر کند اظهار بیتابی
غبار جاده هر نقش قدم مضراب میسازد
نفس از دل گرم چه حاصل غیر بیتابی
چو مجنون غفلتم آخر طلسم خواب میسازد
چشم ز هم آغوشی مژگان گله دارد
از نالهٔ جرس قافله‌ها گله دارد
افتادگیم راه بکشور دلهاست
زین آینهٔ ساده رخ هر نگه دارد
چه شد گر اشک برنگ حنا نمی‌تابد
که چون حباب هوائی نظر نمی‌تابد
اشاره میکند از پا نشستن کهسار
جبین عجز بجز سجده بر نمی‌تابد

آنچه در دیدن گلشن بود از ندیدن داغ شد
کلفت هر دو جهان در گره پا باشد
دل نداریم همان بارکش صد المیم
گره رشتهٔ ره آبلهٔ پا باشد
شمع بیداد کمان را تیر روشن میکند
گل ز شبنم در عرق از دعوی حسن تو سوخت
رشتهٔ شمع زبان تقریر روشن میکند
بر بیاض هر منقوش خط و خال او
هر شب آنجا شمع پیکان تیر روشن میکند
چه امکانست طی گرد بساط شیشه عاشق
که دل هم از شکست حسرت گرد بر چشم تر بپیچید

دیگر

ریاضت اشتری بخشید دل افسردهٔ ما را
فلک را خجلت سرگشتگی گرداب میسازد
ز موی پیر هم گمراهی دل میشود افزون
که دود از صحبت آتش پیچ و تاب میسازد
تو افسون خط ظالم فکر صیاد نه زد بیدل
این ساغر حیرت صفت آبله دارد
غافل مشو از شعر که هر مصرع موزون
مصباح من از لغزش پا راحله دارد
بیدل چه خیالست که بی قطع ره عمر
بهار حسرت ما رنگ بر نمی‌تابد
نگار یار تماشای غیر مستغنی است
که بار نالهٔ دل بیش ازین نمی‌تابد
ز خویش مردم اینک تو هم بیا بیدل

دیگر

طلب افسرده شود همت اگر تنگ قضاست
رنگ سهل است اگر آینه از پا باشد

دیگر

بی ندامت حلقهٔ ماتم بود قید دوتا
شمع خجلت صاحب تقصیر روشن میکند
چون چراغ گل که از فیض سحر گیرد قرار
موی کافوری سواد پیر روشن میکند
جنون اندیشه مگذار تا دل بر نپیچید
چو مژگان هر دو عالم را نگر یکجا بپیچید
صدای تیغ او می آید از هر موج این دریا
چمن تا جلوه است چون بوی گل بیتابت میسازد
که از انگور زرد آخر شراب ناب میسازد
غبار این بیابان نغمه تا از سلسله پیچد
نمک را دیدهٔ غفلت بکام خواب میسازد
چنین گر سر بسر سهو بهم تراود ذوق آسایش
که میل آهی ز چشم شدن قلاب میسازد
بیتابی دل سنگ ره نخجیر سهاست
چون سرو ز آزادی ما حوصله دارد
در مشکه که خار است گل آبلهٔ من
پای نفس من که ز دل آبله دارد
نیرنگی ست در آئینه خانهٔ هستی
بمرد ازین خویش چراغ گهر نمی‌تابد
بسر کشیده کف خاک مرا کلفت تکلیف
که تا صدا ندهد بیخبر نمی‌تابد

حدیث سنگدلان خالی از ضرر نبود
بریدن گله از نقش پا اثر نبود
برنگ ریگ روان رهروی تمنا را
گره برشته پا کمتر از گهر نبود
مخواه شهد حلاوت ز هرزه گفتاران
کسی چو جاده درین دشت راهبر نبود
ز محو شوق مجو لذت نگه بیدل
خانهٔ آئینهٔ دل بر دگر تنگی کند
بی طپیدنهای دل اهل طلب را غفلتست
ناله پرواز آید چون نفس تنگی کند
دام من در گرد حلقهٔ افلاک نبود
من نگه بر صد بنا چاک گریبان کرده‌اند
حسن نیرنگی او را که با هم سراغ
بی نقش بهار آبله سامان کرده‌اند
ورنه ناهمواری وضع جهان هموار بود
حسرت دل اینقدر با شور بالیدن نداشت
هر کرا این قوم سرگردانی پرکار بود
با بت سودائی ست آنکس تا نبود گیسوم
در دلم شعله شود آه و نوای بپیچد
این کمندیست که در گردن ما می‌پیچد
جاده‌ها سر زده از شاخ غزالان خیال
هیچ‌کو نی همه گره اینجا بصدا می‌پیچد
نالهٔ من صفت شور قیامت دارد
سرو از بی ثمری ما بهوا می‌پیچد
گرد هستی مانع پرواز عالی همتست

صدای تار رگ سنگ جز شرر نبود
ز گفتگو نبود راحتی نصیب زبان
بغیر آبله پا گل سفر نبود
ز سیل حادثه ایمن بود دل روشن
نی که ناله کند قابل شکر نبود
نقاب چاک دلم دود آتش سودست
که چشم آینه را بهره از نظر نبود
بوی گل را غنچه دام پیچ و تاب حسرتست
کار دان آب صفوت جرس تنگی کند
خوشخرامان اگر اندیشه جولان کرده‌اند
چون نگاهم قفس از دیده حیران کرده‌اند
این زبان در گرهم نیست بغیر از پرواز
بوی گل آئینه بود که پنهان کرده‌اند

دیگر

هر دو عالم در خم یک چشم پوشیدن کم است
ما همان یک ناله ایم اما نهان بسیار بود
سر بحیرت جست از وضع سرا پا ماتم
دست اگر در آستین بردم گریبان گیر بود
دود در ساغر داغم چو صدا می‌پیچد
تا نفس هست حیات آینه بی‌تابیست
گردبادی که بدست دل ما می‌پیچد
حرفی از حل نفس شد قیام گرفتاری دل
که بسا دو جهان از بصدا می‌پیچد
دل چو آزاد از تعلق شد منور میشود
از حجاب پشت خاک این شعله اخگر میشود

سر از نغمه رهرو حیرت نتوان دریافت
ز فیض نغمهٔ خود تار را ثمر نبود
نفس ز فیض تامل فروغ دل گیرد
ز آب خانهٔ آئینه را خطر نبود
نشان منزل مقصد خاکساران را پرسید
بغیر دامن شب خلعت سحر نبود
خلوت توحید عشقست بر نفس تنگی کند
آشیان بر بال ما چون قفس تنگی کند
شکوه مردم گرد دن بیدل از کم همتیست
گردش رنگ من از جنبش دامان گرد
گوشهٔ عافیت دل قفس سودائی است
داشتم نسبت بهار یکه پریشان کرده‌اند
سر برگ طلب کو که نفس سوختگان
دیده را مژگان بهم آوردنی در کار بود
سر بسر این پرده نیرنگ مژگان دار بود
سبحهٔ زبانها را دیدم بهر دو اندازه دلم
دیده با راغبار خویش هم بسیار بود

دیگر

رشتهٔ چاک گریبان نشود دامی
نیست آرام بسری که بهوا می‌پیچد
چون کنم قطع ره ناله که از تنگی جان
بوی گل فرع مرا رشته بپا می‌پیچد
چاره از عربده بیدل نبود مفلس را
قطره چون از موج دامن چید گوهر میشود
در خموشی بس جلاوه‌ها ازلی کرد اقتباس

چون نوا در دل گره گردید شکر می‌شود
سجدهٔ سنگین دلان آیینهٔ ما محرمی ست
داشتم از حلقهٔ گشتن خط ساغر می‌شود
بی نصیبان را هدایت مایهٔ گمراهی ست
هر کسی را شمع عزت روشن از زر می‌شود
دل مجنون ما را سوختن خط جبین باشد
بگشت طالع من حاصل روی زمین باشد
ز جیب چهرهٔ دل واشکند شور جنون من
به پیش شعله‌ای بر چهرهٔ خاشاک چین باشد
در عرق تا گل رویت ز نظر میگذرد
شبنمی نیست که بی دیدهٔ تر میگذرد
دام دل نیست بجز دیده که مینای شراب
همچو نظاره که از دیدهٔ تر میگذرد
تشنه‌ام ورد و هر رگ حلاوت بیدل
راه صد قصد بیک لغزیدن پا می‌شود
سیل بیتاب مرا یارب نپیوندی به بحر
فرصت گویم که دل خون گردد و گوهر شود

دیگر

چون شرر داغ فنا نتوان زدود از صفحه‌ام
ناله‌وار از هم نبود از بس که صیادم رسید

دیگر

کلفت نکشید از رقم صفحهٔ هستی
آهنگ شنیدن چه صداست به بینید
هر که قطره‌ام بر سر رسید آنجا نه خراب است
در عالم نیرنگ گذاری اثری بود

پادگیر ز سر بیرونی و رنه مانند حباب
سیل آیین گرد و تماشا حلقهٔ در می‌شود
کی رود از سر پیری انتشار داغم ز دست
سایه را رنگ از فروغ صد خورشید می‌شود
ترک تمکین ست بیدل جوهر اهل نظر
ز پیچ و تاب آتش در نگین را نقش نگین باشد
بی قلم چه دامن بزند شوخی که در دستش
برای نام بال شهرت از نقش نگین باشد
ندارم تنها در سر بجز سرگشتگی بیدل
از حیا چون عرق هم آب ز سر میگذرد
منزلی نیست که صحرا نشد از وحشت ما
از سر جام نصیبه خون جگر میگذرد
نیست در گلشن سبا جان رنگ ثبات
نیست بی ناله اگر نفسی ز شکر میگذرد
جزوها در عقدهٔ خود دارد از خود غافل اند
ترسم این جزو طپیدن مایهٔ گوهر شود
تا دهد هر ذره‌ام عرض حسرت نامه‌ام
در غمت آخر بجای شور بیدادم رسید
چشم زخمی بود سعد دمی کر آنجا دم رسید
باز دارد پرسش احوال در افتادگان
دل خلوت اندیشهٔ یار است به بینید
هر چند خطش جمله غبار است به بینید
در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن
تا فرصت نظاره بهار است به بینید
مانند شرر شوخی برق نفسی بود

عاقبت این باد سنگ کاسهٔ سر می‌شود
تا گهر دارد صدف از شور دریا ایمن ست
آب در گوش کسی چون جا کند گوهر می‌شود
در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار
اشک را از بیقراری خاک بر سر می‌شود
صبا از خاک کویت گر غباری بر سرم ریزد
بجای جوهر شمشیر چین آستین باشد
محبت محو میسازد ز دل نقش تعلقها
چو گرداب در پیچ و تاب خط ساغر همین باشد
زین گلستان گلشن رنگ ندامت دارد
غنچهٔ گل میشود آنجا که سحر میگذرد
موج ما خشک از این بحر پرآشوب گذشت
همه از دیدهٔ ما همچو نظر میگذرد
در بیابانی که شور بیخودی رهبر شود
نقطه از ضبط عنان گر بگذرد دفتر شود
نیست آسان می‌کشیهای بهشت
این کف خاکی که دارم کاش مینا می‌شود
گر طپیدن سر نشد هر کس به فریادم رسید
دام گاه شوق چون من صید مجروحی نداشت
کو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید
این آینه در شغل چه کار است به بینید
حرفیست نقش آمده نیرنگ دو عالم
امروز که گوهر بکنار است به بینید

دیگر

نگذاشت فلک تا تو مقابل دل ما را

فریاد که آیینه بدست دگری بود
دل گشته یکتایی حسن ست وگرنه
در هوای او دل هر ذره جایی میشود
ذره ها گر رود از خود جهانی میشود
راحت جاوید ضبط عنان آرزوست
باد هم گر می برد تخت روانی میشود
اوج عرفان که برتر از کمند گفتگوست
دلدار گذشت و نگه باز پسین ماند
من سوختم و چشم سیاهی به کمین ماند
دیگر چه نثار تو کند نیست غبارم
دل پیچ و تاب خود اندیشه پیدا میکند
ساقی مستان پری از شیشه پیدا میکند
حسرت پیکان او بی ناله نگذارد مرا
نشه درد از شکست این شیشه پیدا میکند
بیدل از فیض تأمل در گلستان جهان
روشندلان چو آینه بر هر چه رو کنند
قومی که از گداز دل خود وضو کنند
لب تشنه هوای ترا می سزد اگر
هر جا دلی بود گره زلف او کنند
در بحر کائنات که صحرای نیستی ست
پیدا نشوی گر آینه ات روبرو کنند
این موجها که گردن دعوی کشیده اند
بر باد اگر روند خیال نمو کنند
نقش خیال خانه نقاش مشکل ست
عالم تمام اوست کرا جستجو کنند

آخر ز خود دم مرد برای تو نشستن
در پیش تو آیینه شکستن هنری بود
ناله هم در یاد او سرو روانی میشود
شوق بیبالی گناه شوخی اظهار نیست
بال بر گرد جمع گرد آشیانی میشود
بسکه گرمیها صحبت در کمین حسرت است
هر که از خود می برآید نرد باقی میشود
از رفتن او آنچه بما ماند همین ماند
گر گوش بود دعوت شهرت طلبیهاست
یک سجده جبین داشتم آنهم بزمین ماند
دانه ام از بیقراری ریشه پیدا میکند
عمر آخر میکشد از قامت پیری زوال
آخر این چشم محبت ریشه پیدا میکند
عرصه آفاق جای جلوه یکتا نیست
بوی معنی غنچه اندیشه پیدا میکند
هم در طلسم خویش تماشای او کنند
آیینه است گاه خطر رنگ اهل شرم
چون نیمجای آب نفس در گلو کنند
عنقاست در تعلق امکان بقای عیش
همین تیمم ست به هر جا وضو کنند
بر دوش غنچه بدزدی گلستان خطاست
بحر حقیقت است اگر سر فرو کنند
جیب هر آبستی انباشت ورنگار
مارا نگر بفکر میان تو مو کنند
بیدل چو پا بسارم اهل ننگ شهرت ست

آسودگی شعله غبار سفری بود

دیگر

تنگنای غفلتی چون دستگاه بیش نیست
مطلب از دل تا بلب آید فغانی میشود
عاجزی خوش دولتی دارد که منت خاک را
آتش این کاروان هم کاروانی میشود

دیگر

چون شمع که خاکسترش آیینه داغ است
خمیازه خشکی که ز شاهان به نگین ماند

دیگر

نشه در پرواز می آید ببال موج می
نخل این باغ از بر خود تیشه پیدا میکند
نیست بی سنگ حوادث ناله جانسوز دل
نی گره از تنگی این بیشه پیدا میکند

دیگر

بالی چو موج بحر ندارد جبین شان
بی شانه از نگاه گل چشم بو کنند
مضمون تازه بی نقط انتخاب نیست
کاینجا بهار را قفس از رنگ و بو کنند
محجوب پرده عدمی بی حضور دل
دستی بگردن خود چون سبو کنند
آزادگان نهال گلستان ناله اند
چاکیست صبح را که بجیبش رفو کنند
ای غفلت ابر و طلب پیش ازین مریز
در پرده اهل درد اگر گفتگو کنند

دیگر

بامید صفا رنگ از رخ آئینه می خیزد
بتار مسطر اینجا شوخی نغمه صدا باشد
بود نرمی دلیل رهرو دشت سبکروحی
زبان در قطع راه گفتگو لیت عصا باشد
ندارد بزم پیری نشئه از زندگی بیدل
بنای خانهٔ زنجیر هم چون موج نم دارد
بود خونریز تر گر راستی شد پیشه ظالم
که او دست تیغ نازست این دیوار نم دارد
نوای خامشان در پردهٔ دود دلست اینجا
برار دارد هن تیر یکه ایشان در شکم دارد
حیا کوتاه میدارد زبان هیچ کوه را
صدا از شیشه هرگز بی شکستن بر نمی آید
غرور سرکشیها انجه نشود سما باشد
بسنگ کوه رونهر فلاخن برنمی آید
شکست چشم بیدل مطلع خورشید اینجا شد
بشوخیها نازت بزم خوبی سنگ میگردد
چراغ عاشقان باشد بهار شرم معشوقان
سر طومار بیتابی همه مهر جفا دارد
که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد
حیات جاودانی از گداز عشق کن حاصل
چل از مهر وداع سیل پشت خود دوتا دارد
برنگ غنچه بی شهرت بنا شد گردش عالم
که خاک از نجهر خوردن نفس آتش نشها دارد
طپیدن میکند از دل نگار آسایش دل را

ز فیض سوختنها دستگاه نارسا باشد
نگه مژگان برهم بسته یار آشنا باشد
غبار نیاز اری اسباب طرب گرد دو جهانرا
درین ره نام را نقش نگین نقش پا باشد
بغیر از ناله سامانی ندارد خانهٔ وحشت
چو قامت حلقه گردد ساز دود نوا باشد
بغیر از داغ نبود چارهٔ زخم خاکسار ازا
چه شمشیری که او را زخم کیمیا شد دوده دارد
چه نقصان گر کدورت سر خط پیشانیم باشد
نگوئی شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد
ز دل یکحرف شور شکستن بر نمی آید
ز زنجیری که در الست شیون بر نمی آید
کمی از خویش باشد عقدهٔ و ساز دل تنگم
ز تخم اول بتیر رگهای گردن برنمی آید
نمیریزد ز چشم عیب پوشان اشک نومیدی
که گوهر از صدف تا چه شکستن بر نمی آید
نگردد ضعف پیری مانع بیتابی شوقت
که اینجا تا حیا بیبالد انجا رنگ میگردد
برنگ شاخ گل ها هم سر ایا دانجها دارد
ز عالم نگذری بی دستگیر بیابان ازادی
که دل گر خون شود خاصیت آب بقا دارد
ز حال گوشه گیر فقر آسم مشو غافل
شکست رنگ من چون خندهٔ مینا ادا دارد
سبکتی بدور نرگست بیتاب میگردد
ز موج شوخی خود گوهر ما آب میگردد

چو آتش بر سر باد دود دل بال هما باشد
زبان با بود مضراب ساز نغمه پردازی
بچشم دام گرد بال مرغان توتیا باشد
گذشتن از تعلق جوهر شهرت کند روشن
کمان حلقهٔ زنجیر را تیرش صدا باشد
ز نیس مجنون شکست آبلهٔ هر قدم دارد
که چاک جاده موج بخیه از نقش قدم دارد
دل از همه وحشی عکس تو بر آئینه میلرزد
دبیر طالع ما خامه مشکین رقم دارد
نباشد هر دم مغز ازخط سخن بیدل
ازین مینا شکر بی غنچه خندیدن بر آید
شکنج خامشان چو لالهٔ که ازادی نبود
گشاد کار گوهر غیر سودن بر نمی آید
کمند ناله از دل بر نمیدارد گرانی را
گره از دیدهٔ حیران سوزن بر نمی آید
ز انداز نگاهت فتنه برق آهنگ میگردد
نوا از پانیفتد گر نی ما چنگ میگردد

دیگر

ز برگ گل سراغ غنچه گم گشته میگردد
کسی بر خیزد از دنیا که از وحشت عصا دارد
قد پیران تواضع میکند عیش جوانانرا
که صید راحتی در دام نقش بوریا دارد
ز حرص منعمان حرص گدا را کم مدان بیدل
ز خط سر کرد چشم حیث اب میگردد
شد از ترک تماشا خارها هم بستر مخمل

مژه بر چشم بر هم بسته فرش خواب میگردد
زبیتابی چراغ خانهٔ دل کرده ام روشن
هوا ایجاد شبنم میکند چون آب میگردد
سحر آه و گلستان نکهت و بلبل فغان دارد
کرا استغنا نگیرد دست تمثیت امتحان دارد
بلندیها به پستی متهم شد از تن آسانی
هوای او زمین صد رنگ تعبیر عیان دارد

دیگر

گرمی شوق جنون جولان من امروز نیست
یاد آرامی که این آئینه بی پرواز بود
عشق بی پروا دماغ امتحان مانده است
تا خموشی پرده از رخ بر فگند آواز بود
عشرت ما چون نگه از بس بیک پا ایستاست
رنگ ما شکست عشق و اختراع دام کرد
در پریشانی کشیدم انتقام از روزگار
آب گردید از حیا چندانکه می در جام کرد

دیگر

کس نیابد بیچم راز نفس در دیدنم
گرد دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود
اینقدر ای محمل آرا از دلم غافل مباش
ورنه چون نی بند بندم همزبان ناله بود
خون زخمم همچو رنگ گل نمایان میشود
زندگانی از نفس سررشتهٔ آشفتگی ست
شاخ گل از بیقراری بال مرغان میشود
کینه بیبا بد رواج از سعی مهر بیمای دهر

با شکست نتوان فروخت ام عشرت دل را
تجلی فرش این آئینه از سیماب میگردد
جنونم دست تا بشکست چشمم پا میکند بیدل
به بیرنگی حیا قاصد حسرت نهان دارد
تامل گر کنی هر کس به رنگی سیر و از خود رد
براحت گر نه پرداز زمین هم آسمان دارد
زبان افشانی برق شرر آواز می آید
شب که در بزم طرب قانون حیرت ساز بود
طفل اشکم چون شرر در سنگ آتش باز بود
دوری وصلش تو طلسم اعتبار ما شکست
ورنه سنگ خاک ما هم قابل پرواز بود
شب که دل از یاس مطلب بادهٔ در جام کرد
سایهٔ مژگان تو ام صبح ما را شام کرد
شعله بودم کنون خاکستر مفت طلب
خاک ما را گرد طواف دیدهٔ ایام کرد
سیر ذوق صبح وصلت میکند کامی غافلان
شب که در یاد تست اعضایم زبان ناله بود
ورنه این شمع خموش از دو زبان ناله بود
حسرت بیدار بیرنگی عجب در کار داشت
روزگار این نفس هم آشیان ناله بود

دیگر

غنچه سان از برگ عیش این چمن بیزارم
موج دریا رگ خواب پریشان میشود
پای تا سر عاجزی آئینهٔ نازک دلیست
آبروی آتش افروز از رستان میشود

درین گلشن چو شبنم گل کند بیتاب میگردد
بود در انفعال هر که گردد نشهٔ تمکین
که از موج سحر شکم نقش پا گرداب میگردد
دماغ خون من نجات از شکست تلکی بر نمی تابد
طپشهای که دارد بحر گو بر هم آسمان دارد
اگر خاکستر پروانه ام ور شعله جوالم
گر اینجا گر همه سنگست پای امتحان دارد
اضطراب تنگ بر هم خورد دل وا نبود
صافی دل گرد لوح مشق صد اندیشه ام
ورنه این بیجوهری که می بینی غرور ناز بود
هستی ما نیست بیدل غیر طوفان خاکم
یکجهان حسرت طوفان ادا عشق نام کرد
اینقدر در سینه جسم از ناتوانی مانده ام
سوختن عریانیم را جامهٔ احرام کرد
دل بیاد مستی چشمم حجاب آلوده
تا نفس باقیست نتوان صبح جا آرام کرد
خواستم رنگی بگردانم عنان ناله بود
با دوان محمل طراز پیمای گرد بیخودی
هر قدر دل آب شد آتش بجان ناله بود
درد عشق از بی نیاز فال معراجی نخورد
صبح تنفیش تا بباغ جلوه عریان میشود
دامن ما برگ گل از چاک گریبان میشود
جلوه ات اهل چمن اگر دهد بیتاب شوق
خاک از نقش قدم زخم نمایان میشود
سعی دل احبابی نیست طول امل

ریشه چون در جلوه آید دانه پنهان میشود
حاکم معزول دلها می‌فتد ز چشم اعتبار
جادهٔ صحرای بیرنگی بیابان میشود
پای آزادان به زنجیر علایق بسته است
این گهر تا از موج خود فلاخن میشود
همچنین گر عقدهٔ دل سیر آید در دل
بال هر برگ گل از فیض طپیدن میشود
نیک شد بد در عالم توحید یکتایی هم اند
از فساد خون خلل در کشور تن میشود
گوهر از گردیدنی در حصار آبروست
رشتهٔ تسبیح زنار برهمن میشود
سیرتی اشک ما از جنس خورشید شبنم است
عکسش در آئینه جای خویش پیدا میکند
بسکه هر عضوم ز شوق شیون نالیده است
ساغر خمیازه چون نقش کف پا میکند
خاکساران تا به کی دارند پاس آبرو
عقدهٔ دل را ناخن از شگفتگی وا میکند
نیست موجودی که نبود غرق گرداب عدم
کار امروز تر اندیشهٔ فردا میکند
کی شود آئینه داغ دلم جوهر فروش
بحر دست از موج دارد جانب ساحل بلند
چین ابروی تو هر جا قصد خونریزی کند
میشود چون موج دریا گرد از ساحل بلند
ستمی را دست آخر گیری به عیب جسم
نسخهٔ کی بود چون فطرت بیدل بلند

سیم و زر پیرانه زیب حرص اندوز را
زلف در دور بهار خط نگس ران میشود
طبع خاموشان بنور شرم روشن میشود
نام در نقش نگین با چین دامن میشود
در سواد فقر گیرد شعلهٔ ادراک نور
رفته رفته عاقبت این خانه خرمن میشود
سر بسر آمد بدست عمر از تنگ دلی نفس
سنگ تا مینا جدا از کوه دشمن میشود
از لب خندان بچشم جام خون می‌گردد آب
فقر در غربت چراغ زیر دامن میشود
شد ز پا بستم ز حیا تو که موج بحر را
بیدل آخر حاصل از شیر روغن میشود
پیکان تیر غمزه ات سینهٔ مجروح من
وسعت دامان داغم کار صحرا میکند
دامن هستی به آسانی نمی‌آید بدست
سایه از عاجزی هر کس پا میکند
در زبان خویش گردد هر که خواند نفع خلق
بحر هم از موج دست عجز بالا میکند
عاجزیها کرد بر با سجهٔ قاتل بکف
دود نتواند شدن از شمع محفل بلند
خاک هم از کشتگانت بگذرد من سوده است
تیغ از جوهر رگ گردن کند مشکل بلند
نیست جز مجنون کمی لشود سما خرابان
میشود دیوار چون گردید قد گل بلند
عرض هستی رنگ آئینهٔ دل میشود

خار و خس در دیدهٔ گرداب مژگان میشود
مست جام نشهٔ بیدل که از موج میش
در چراغ حسن گوهر آب روغن میشود
نیست جز فکر اهل دل را خط آوارگی
چون حباب تا ریگ گرد شمع دشمن میشود
بسمل تیغ تمنائیم در گلزار دهر
رشته چون ره گم کند از رفتار سوزن میشود
انقلاب عالم است از رنگ گلگون صبح
خنده چون سرشار شد هم رنگ شیون میشود
قطره از هر دل سفینه شان گر شکست دار
بال پرواز از پر و بال طپیدن میشود
عاقبت در حلقهٔ زلف تو دل جا میکند
زخم ناخن را خیال موج دریا میکند
دیده ما را خمار نشهٔ رفتار داد
باده خونها میخورد تا نشه پیدا میکند
غنچه میگوید به بلبل کاندرین گلزار دهر
مو میانی هم شکست خویش پیدا میکند
در بیابان طلب بیدل تامل رهزن است
میشود دست کرم با ناله سایل بلند
میزنم از شوق پرواز فنا بال نفس
خوش غبار گشته از بیتابی بسمل بلند
دستگاه خاکساران کم ز اهل جاه نیست
خوشه شان گردن بکشتن کشت بی حاصل بلند
آتش افسرده را پرواز اوج شعله کو
تا نفس خط میشود این صفحه باطل میشود

آب میگردد بچندین رنگ حسرت هار دل
هر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود
بسکه با حیرت نصیبان الفت بنیادیم
شرم میبالد بخود چندانکه محمل میشود
عشق هر جا ادب آموز تپیدن باشد
حیرت آئینه امکانش طپیدن باشد
شوق مفت است که در راه کسی میلغزیم
تا نصیب ام راه تو دویدن باشد
هیچ ابرا زنامه ام رنگ سیاهی میرود
بی جهالت خبر بلاک خود ندارم در نظر
چون شود خاکستر از آتش سیاهی میرود
میشود سرسبزی گلزار پامال خزان
رایگان این گوهر از دست سیاهی میرود
سعی قاتل را تلافی مشکلست از بسملم
هر هوا چون گردباد از رنگ شاهی میرود
سرخوش پیمانهٔ نار محیط جلوه ایم
هر زبان خامه صنع الهی میرود
راحت اهل فنا خواهی مخواه آرام دل
خاطر آسوده را فکر پریشان بشکند
شیشه را از جوش موج می نمیباشد شکست
آب میگردد دران چشمیکه مژگان بشکند
در گلستانی که نالد بیدل از شوق رخت
که بهر استخوان صد شخم چون بادام بردارد
من آن افسرده حیرت ... که تا بر سر
نگین را میشود قالب تهی گر نام بردارد

تا کف خونی تماشا تیغ قاتل می شود
در پناه دل توان رست از کمند اضطراب
میرسد با طپیدن هر که بسمل میشود
فرصت بیدل که از شبنم نقشها یار
خون بسمل عرق شرم چپیدن باشد
پیکرم بانی جمعیت نومید نیست
منزل مقصد اگر نو رسیدن باشد

دیگر

لنگر آسایش دلها شکست آرزوست
مرگ می بیند چو آب از چشم ماهی میرود
چاره دشوارست در تسخیر وحشت پیشگان
خون شد لیها دو غبار رنگ کاهی میرود
اهل سودا از درون تیره بختی چاره نیست
نامه چندانکه بریان از عذر خواهی میرود
کیست گردد مانع رنگ از طواف گل
موج ما از خود بدوش کجکلاهی میرود
گر غبار چشم تر روی جهان بشکند
گر شکست شیشه رنگ می مستان بشکند
از تبسم غنچه چاک افکند در دامان گل
کی دل دانا ز حیرت طفل نادان بشکند
وحشتی دارم بی گلشن که چون اوراق گل
آه بلبل خار در چشم بهاران بشکند
دل ما را الفتی اسباب هستی از کل حشمت
بهر جا کاسهٔ دریوزه چشم دام بردارد
نظر از نقش هستی بستن است آخر خوش تماشایی

قوت پرواز در آسایش بال و پر است
بر گهر موجیکه خود را بست ساحل میشود
گو بسوز داغ مجنون بر رخ لیلی نقاب
آرزو هر بار چون میگردد و دل میشود
رفته ام از خود و همت کش آئینه کیم
بی رخت هر چه کشم ناله کشیدن باشد
اشک چندین گره دیدهٔ حیران خودیم
گر نبینی اشکم ز شرم بیگناهی میرود
موج چون ساکن شد از کشتی تباهی میرود
نیست صابون بلند همتان دل نجیر از گداز
بجست گل هر طرف گردید راهی میرود
جان به پیش چشم مستانه گیتا از قیمتی
داغ تا روشن شود زیر سیاهی میرود
اوج دولت رنگ بی و از غبار آرزو ست
خون من با دامنت خوا ناخواهی میرود
چون کنم وصف خطش بیدل که از نحرف تیغ
بحر ما هر موج رنگ چین پیدا کان بشکند
زلف از اندیشهٔ تسخیر دل در هم شکست
چون خورد زخمی که بر رو کیش نمایان بشکند
بحر لبریز شکست از پیچ و تاب موجهاست
از شکستن بار نگم ظرف داماان بشکند
کرای از نسبت چشم سیاهت کام بردارد
نمیباشد تهی از نشه هر کس جام بردارد
گران جانی نباشد طاقت بار سبکروحان
که از آغاز با خود نسخهٔ انجام بردارد

سعی از سر گذشتی راه طریقت کند بیدل
چون موج بر خویش پیچیده باشد

شود پامال حوادث زرین رد
بتار نگاه هم گره دیده باشد

همین گرد باد است در دشت امکان
چو زخمی که او آب گردیده باشد

در بساط خاکدان هر توان یافتن
هر که گردد توتیا چشم مرا بینا کند

بی طواف خویش در بزم وصالش جا ره نیست
از شوق براهست قدمی طپش آرد

تنهایم از هر دو جهان طپش برآرد
با برق سواران چه کند سعی غبارم

اسپ کره ات نو خط بازیش برآرد
خون خورد صد شعله تا داغی بسامان شگفت

تنگنای عرصه موهوم امکان را کجاست
ناله اندود است آن گل کز نیستان شگفت

در شکست من طلسم عیش امکان بسته‌اند
گل نگردد آهی که بر یا غنچه قاتل نشگفت

جاده ام در خویش رفت از کف بسمل شگفت
در لباس قطره نتوان تلخی دریا چشید

حیف پروانه که گر از دل بسمل نشگفت
گهی بر سر گهی بر دل گهی بر دیده جا دارد

دوئی نقشی نمی بندد که یار از تو وا دارد
خیالی میکند شوخی که از اظهار دگر شور دارد

مرا هر کس که می بیند نگاهی بر پا دارد

خورد صد نیش تا چون موج بانگ گام بردارد
بجوش دل گرم با چشم تر اسپی که

چو نقش قدم هر که خوابیده باشد
کسی را رسد می پرستی که چون خط

که از خاکساری گل چیده باشد
کو جنون تا عقده هوش از سر ما وا کند

آنقدر گردی که تعمیر شکست ما کند
قیمت وصلش ندارد دستگاه کاینات

در دل دریا گر گرداب راهی وا کند
چون آبله امید شرم از خویش برآرد

ام فرد رسته بر وی سربار است
واماندگی هست اگر طپش برآرد

دیگر

بیدانه فرصت اندیش شکست رنگ نیست
آنقدر وسعت که یک خم نمایان شگفت

نتوان با صد خیالان بهشتم طرح داد
رنگم آغوشی کشید با این گلستان شگفت

آرزو بیهم نزد بالی که دل بسمل نشد
ذوق آغوش دوئی در وصل نتوان یافتن

سفت آن خو که خاکستر شد تا دل نشد
غیر من بین قلزم گوهر خیال گل نکرد

غبار راه جولان با من کار بیا دارد
سبب کم نیست بهم زنی ساز تعلق را

هنوز این نقشها در خانه نقاش جا دارد
حقیقت واکشی رنگ هر ساز مضرابی

کسی معنی بجز فهمیده باشد
اگر باده با شیشه جوشیده باشد

چو گوهر نهان به که از شرم دریا
بگردید لب جام گردیده باشد

بود گر پند دیدن چشم بیدل
وهم هستی را سپند آتش سودا کند

غیرت من چاشنی گیر از شکست عالم است
نقد یا هیچ است شاید هم بسودا کند

دیگر

آنجا که خیال تو دهد عرض تجلی
آئینه مگر جاست که رویش برآرد

نومیدی سودازدگان نیز دماغیست
گلشن طپش جنونم نیست آسان شگفت

گل برنگ صبح با دامن افشان شگفت
اشک مژگان وهم انسم نافل بساط

یکقدم چشمیکه به روی عزیزان شگفت

دیگر

در بیابانی که بار از سر بکوشش واده اند
بیخبر مجنون با لیلی شد و محمل نشد

عاقبت گرد نفس بیهوده وامانده نیست
عالمی صاحبدل اما کسی بیدل نشد

اگر موج جیم یا حجب یم اگر ابیم یا گوهر
چو مژگان هر کجا پر میخورد خود چندین عصا دارد

برنگ سایه هم غیرت نما چشم مغروران
تو ناخن سا رگ تا نم تا یخی پهنا دارد

کجا بلبل درین گلزار حیرت بال بپردازد
نفس با خانهٔ آئینه انجام سفر دارد
نه با هر گریه پیکر هم ز منزل نیستیم غافل
نگه همچون سپند از جای خویشم ناله بر دارد
چنان در دامگاه حیرت از پرواز مجبورم
همان فریاد حسرت بادهٔ جام جرس باشد
ز غفلت صبا قطع ل ال بر هیچ بپیماید
که چون اشکی ز دو ندامت دیدن نفس باشد
نه سنگین دلی از دست تیغ دامن قاتل
بهر عیجی جه تر آئینه دیوار قفس باشد
غنیمه چون صدف از شور این محیط آگاه
بدام سایهٔ مهتاب در دوش تنش دوشند
ملایمت نشود جمع با درشتی طبع
ز گردش سر بیغز نخود قدح نوشند
سفیدان تو از لذت گرفتاری
بدور چشم تو چون میل سرمه خاموشند
ز شوخی خط حسن سپرخان دریاب
که هیچ نقش قدم عاجزان فراموشند
ذره تا خورشید بال افشاندن اشکی شکست
غافلان هنگامهٔ آب و گلی آراستند
چون جرس انس بسکه پیش آهنگ ساز گفتنم
گردنم خجلت جبین سائلی آراستند
بهر این یک قطره خون صد رنگ طوفان تنگیند
دست تیغی از ضعیفی تنگ قلم سر نداشت
شد ستم بر ناله کاتش در نیستان تنگیند

ز اوراق کتاب رنگ گل تحریر پردارد
نسخهٔ نقش نیرنگ دو عالم سوخت چشم
ز شید جاده چشم نقش پا را انتظر دارد
مرا این آبرو در عالم سر و پا بس باشد
که چون شمع نگاهم سایهٔ مژگان قفس باشد
عماری کن بنای حیرتی ویرانهٔ دل را
بساط عنکبوت از رستن یکسر باشد
ضعیفان دستگیر سرفرازان اند در محشر
مرا در شاهراه رحم رنگ خون عسس باشد
مبصران حقیقت که سر بسر هوشند
ز مغز هوش کسانی که پنبه در گوشند
ز شوخ چشمی خویشند غافلان محروم
که عکس و آینه با یکدگر نمی جوشند
مرا معاینه شد از اختلاط قمری و سرو
ز چشم خویش چو نظاره دائم دوشند
درون کسوت پیری بعیش کوش ای خلق
که شعله ها همه با دود دل هم آغوشند
محفل هستی به تحریک دلی آراستند
عرصهٔ امکان ز رقص بسملی آراستند
صد بیابان خار و خس صرف یک اشتعال اند
گردباد رخاست هر جا محملی آراستند

دیگر

زین گلستان بیخبران در جلوه اند همه
خون حسن این نشئه از تحریک مژگان تنگیند
شبنم یار ا درین گلشن تماشا مفت نیست

بیدل رو کن اگر منزل ای طلب دار
چراغ خانهٔ آئینه ام برق دگر دارد
با این بیدست و پایی کلیت دود ستمگر
که از سر جای کد رخیبان دشتم قفس باشد
طپیدن بی جنون بادهٔ بگذار دل ما را
بنای خانهٔ آئینه یک دیوار پس باشد
بر دار نحصهٔ سرگشتگی کو نی نشان دان گسی
کسوف آفتاب آئینه زنگ نفس باشد
ز داغ دل ها نی نیست حیرت پیشه را بیدل
بن رنگ چشمه آئینه فارغ از جوشند
بصبح عیش مباش ایمن سپیده روز
که سینه است در عالم اگر فطر پوشند
درین محیط چو گرداب بیخبران
که خاکساری آزادگی هم آغوشند
بصد زبان و اسیح خیل مژگان ها
چو ساغر از گل مهتاب پنبه در گوشند
کجا رسیم بیاد خرام او بیدل
دانه در جنبش آید حاصلی آراستند
دل غبار آورد و چشمی گشت با هم آشنا
محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند
بی نیازیها طوفان عجز ادا احتیاج
بهادلی بود گر نیرنگ امکان تنگیند
رنگ و بوی از نوای عندلیبان تنگیند
از گداز پیکر هم درد لو گرد آشیان
صد نگه شد آب تا یک چشم حیران تنگیند

دیگر

امروز قدر رهی کس مقدار پاک جاه است
کانجا ز بیکسیها خاکی لب بنا باشد
آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد
شبنم تبسم انشا باید گر چشم تر نباشد

کاینجا سوختنی پیر هم رصد سبکی می آید
گلچینی گیتی ان از بدن ثنا ز رنگ گرداند این
کز تمکین مجنون ناله از زنجیر می آید

دیگر

بدل غیر از خیال جلوه ات نقشی نمی باید هم
بچوم خار و خس بر روی آتش فصل با شد
ندارد عشق تو لی تا در وجود مضطرب هم
مدار استخوانها در بدن از روی می باشد
عشق خونخوار از دم تیغ قضا
هر کسی از درد دلها میکشد
از خسیسان عاجزند اهل کمال
گره از دامن کجا پا میکشند
عشق بخشد ناکسان را اوج قدر
آخر این صفر البسود امیکشد
نگاه چشم تو هم صحبت ادا نشود
بخاک پای تو سر دیده گرد نشود
بخانشی ست چنان عهد که گر شکند
که جوهر تن با نقش بوریا نشود
قسم بدام محبت که از خم الفت
نسیم گلشن غربت اگر عصا نشود

مکتوب شوق هرگز بی نامه بر نباشد
آدم نمیتوان گفت آنرا که در نباشد
بار ابر نگ شبنم تا آستان خورشید
آئینه ایم و بار آتاب نظر نباشد

دیگر

جراحت پرور عشقم نگاه از رم چه میخواهی
سحر هر گاه می آید بعالم بی سری آید
بتحیر رفته ام از سیر این گلشن چه می پرسی
بنیام تیغ برق افروز مستی موج می باشد
بتحیرت درون خانه آئینه کی باشد
بزم عیش خامشی دهان هرزه گفتاران
که در گوشم شکست استخوان آوازی باشد
ناله کز سینه ام پا میکشد
دست احسان بر سر پا میکشد
اهل غفلت میرهند از آگهی
صد شکست از موج دریا میکشد
تا نخرد باقیست صحرای جنون
خار خشک از شعله بالا میکشد
بارها بیدل بدوش عاجزیست
شراب جام تو با رنگ آشنا نشود
علاج خسته دلیها بجز طبع درست
صدا ز شیشه دلهای ما جدا نشود
بچشم حرص بست القدر گمان دارم
دل شکسته من چون شکن جدا نشود
براه راستی از پای خود چو تیر نگاه

باید ز خویش رفتن قاصد اگر نباشد
صحرای غربت ما آنسوی نیستی ها
باید بدیده رفتن گر بال و پر نباشد
پیداست از ندامت عذر ضعیفی ما
نگو صبح طرب در ملک هستی دیر می آید
که در گوشم ز موج گل صدای تیر می آید
دلیل انجام شوق زین خوشتر نمیباشد
نگاه بیخودان از عالم تصویر می آید
خدنگ دلنشین نغمه را قندیل می باشد
ز شور بیخودی تا گردنکشان را لرزه میگیرد
سرا پا انفعال از دل چو طشت زری باشد
بود فکر اهل شیرازه سخنی کشان بیدل
دامن دل را بصحرا میکشد
تا چو رنگم از شکستن ناگزیر
سایه از خورشید خود را میکشد
اهل تمکین را ادب جز و تن ست
دامن از آلایش پا میکشند
الفت زر میکند دل را سیاه
سایه را افتادگیها میکشد
ز تیره بختی خود میل در نظر دارد
که نرم تا نشود سنگ مومیا نشود
چنان بفقر ز دام تعلق آزادم
که خاک گرد و این زخم را دوا نشود
دل از غبار تعلق نمیتوان برداشت
بهر نشان که توجه کنی خطا نشود

تو ان شد آئینه بحر بیخودی چو حباب
که نخل این چمن از بی بری دوتا نشود
من و نظاره چشمی که از نگاه تو پیدا
که بیکمل طپیدن کار چیدن بیاز می آید
هنوز از سخت جانیها نفید طاقت کمان دارم
بقدر دست بهم سوده هم آواز می آید
نقش دوئی بر آئینه من بسته اند
چو شعله رفته اند از خود تا نشسته اند

دیگر

ز سیل کاری اشک نیاز ما دریاب
که نقطهٔ شک ما انتخاب میگردد
کمند گردن آرام نارسائیهاست
نوبهارست و جهان سیر چمنها دارد
گرد ما گر شکند دامن صحرا دارد
مقصد نالهٔ دل از من مدهوش مپرس
وقت پیری اشک چشم تر پریشان میشود
دانه را از ریشه موی تر پریشان میشود
رنگ را بی پرده آتش نیست امکان ثبات
در دم پرواز بال و پر پریشان میشود
از دل گل میچکد چون غنچه از پاس نفس
ساغر چشم تحیر شو لب از آواز بند
در مذاق کفر و ایمان خارج آهنگی چرا
بود بسمل را طپیدن بر پر پرواز بند
موج بیباشد کلید قفل وسواس حباب
از سر خود هر چه وا کردی بدوش ناز بند

اگر غبار نفس ست راه ما نشود
تبسمی کوی از گلزار الفت باز می آید
در آغوش هست هم دور از نگه انداز می آید
ز دریا بازگشت قطره گوهر در گره دارد
که از خود میتوانم رفت اگر او باز می آید
دل هر ذره خورشید ست اما جهد کو بیدل
رنگ دلیست اینکه بروهم شکسته اند
غافل ز پاس آبرخ عجز ما مباش
نگر ز روی تو تا کامیاب میگردد
که آرزو چه قدر بی نقاب میگردد
فروغ بزم چمن آنچه دیده امروز
شکسته بالی نظاره خواب میگردد
وضع دیوانه سری رنگ تماشا دارد
سایه گم شده محو قدم خورشید ست
شوق مست سبت انجم چه تقاضا دارد
صبحدم جمعیت آخر پریشان میشود
از حجاب جوهر خطت گل گل در چمن
همچو خورشید از کف ما زر پریشان میشود
حاصل گرد جهان گشتن گل بیحاصلی ست
بیدل از شیرازه این دفتر پریشان میشود
موج آب گوهر از دام طپیدن فارغ ست
تا توانی خویش را چون نغمه بر ساز بند
عاقبت بینی نظر پوشیدنست از عیب خلق
عقده دل گر وا نمیگردد به تار ساز بند
نیست غیر از خاک پرده دار راز عشق

بغیر سرکشی از بلهان مجو بیدل
که مشت خاک من از چشم در پرواز می آید
چه حاجت مطرب آگه نگاه صحبت را
بنازم از طواف کوی جانان باز می آید
باهنگ نوا افشانی از هستی مشو غافل
منم آئینه از دست اگر پرواز می آید
آرام عاشقان رم پرواز دیگرست
ما را بیاد طرف کلاهی شکسته اند
خیال آئینه آفتاب میگردد
بفهم نسخهٔ هستی چرا نسازم
همین گل ست که فرد اگلاب میگردد

دیگر

عالم از سبزه دمیدنها که بر ما تنگ ست
هر که از خویش برون رود در چمنش جا دارد

دیگر

میدهد سرسبزی این مزرع از عالم نشان
همچو موج باده در ساغر پریشان میشود
چون فنا نزدیک شد مشکل شود ضبط نفس
چرخ را از صبح مغز سر پریشان میشود
همچو آئینه زبان گفتگوی راز بند
لاف غفلت میزنی بال و پر پرواز بند
موج از بیطاقتیها شد هم آغوش حباب
آنچه در انجام خواهی بستن از آغاز بند
بی نیازیها ز اسباب تعلق رستن ست
گر توانی مشت خاکی شو لب غماز بند

وصل حق بیدل نظر بستن ز ماسوی ست
هر خس خارش باوج مدعا سیر بود
نیست جز کوی فنا آرامگاه عاشقان
مرغ ما را چون نگه چاک قفس شهپر بود
از هجوم تیره روزی ها سپندستیم ما
آتش سوزنده نور دیده مجمر بود
هر کسی در مقام خویش تنگ غیرتی ست
مرغ ما را مانع پرواز بال و پر بود
رونق پیری ست بیدل از جوانی دم زدن
تا چو گردون خیمه بر عالم بالا زنند
شمع را با شعله باید بود نتوان شد نسیم
خنده چون باده باید از لب مینا زنند
بیقراری ها چو اشک از دیده ها افتاده است
تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بر پا زنند
جو دو ابرو که بهم لازمه یکدیگرند
خواب ما از گل آبله بالین آمد
چه خیال ست که از خواب گران برخیزد
بحلاوت بود آنکس که سخن چین آمد
در تنم شمع صفت چرب زبانی سوخت
سایه را بخت نگون طره مشکین آمد
تا نباشم بعد ازین محروم طوف دامنی
ناله شوقم چه شد گر نی سوارم کرده اند

دیگر

روزگاری شد که در تعمیر هیچ افتاده ایم
این قفس گویا غبار خاطر صیاد بود

قرب شمع جوی از عالم دیده چون شهباز بند
حاصل عمر از جهان یکدل بهم بستن ست
شمع را خواب فراغت در ره صرصر بود
اهل تمکین را ز موج گفتگو تشویش نیست
طالع برگشته را گردش ساغر بود
سوزش عاشق بقای حسن را دارد زیان
دود در آتشکده بوی گل اخگر بود
هر که هست از همدم ناجنس می بیند الم
نیست دامان غیر خاکستر چو گل اخگر بود
خانه پردازی بی آرام چشم غفلت ست
چند چون زنگار بر آئینه دلها زنند
تا بکی چون شعله از خوبی علم افراشتن
حلقه چون داغ حسرت بر در دلها زنند
معنی رام بیدل میتوان معلوم کرد
تیغ او رحم مرا مصرع تضمین آمد
درس وحشت ز خط رحم تو آموخت دلم
چون گهر هر که سرش بالش تمکین آمد
بسکه بی روی تو دام ز گلستان وحشت
خامشی ما قبتم بر سر بالین آمد
تا چو چشم خود طلسم انتظارم کرده اند
خاک بر جا مانده بودم غبارم کرده اند
تا بود دل در بغل نتوان کفیل راه شد
یاد شوقی کز جفا هایت دل ما شاد بود
چشم ما تا داشت خوابی عالمی آباد بود
شب که در بزم صلای سوختن میداد عشق

همچو آتش هر که او دود طلب در سر بود
مقصد غواص این ته بحر یک گوهر بود
کی شود دامم تعلق مانع پرواز شوق
در دل دریا گهر را آبرو لنگر بود
شعله آه ست سامان فروغ داغ دل
بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود
همچنین گر برگ گل دارد براه خویش دام
رگ ز جوش خون فاسد در دم نشتر بود
همتی گر هست پشت پا برین دنیا زنند
این غبار وهم را در دامن صحرا زنند
جز دهان غنچه نبود ترجمان رنگ گل
سکه افتادگی یکره چو نقش پا زنند
میتوان فرهاد شد گر بیستون ان شدن
گر بسنگ شوخ بر قلب چلیپا ها زنند
هر کسی در خور خود نشئه راحت دارد
جاده در دامن صحرای جنون چین آمد
تلخکامیست ادراک صدا حاصل گوش
بر سرم سایه گل پنجه شاهین آمد
بیدل افتادگیم رونق دیگر بخشد
پای تا سر یکدل امیدوارم کرده اند
گرد جولانم بپرواز غنچه افسردگیست
بیخبر کائینه دارم پرده دارم کرده اند
در شکست این شیشه را خونش بسیار بیاد بود
عمر بردارم ز شهرم دل بافسردن گذشت
ناله شوق سپندم هر چه بادا باد بود

سر سر اکنون نسخهٔ خاموشی زبین ببرد
ورنه دل مستسقی و عالم سراب باد بود
همچو مژگان هر دو عالم راز دم برنگیرد
باتن آسانی بسر دارند ارباب کرم
در دل خار از آب لعل کی ریزد شرر
عرض تخم کینه باشد گفتگوی ظالمان
عاقبت از دانهٔ تیغ شعله اندازد سپر
سیاه بختی با گشت رونق گل مجمر
ز چشم خویش بود دام وحشت نخجیر
ستم بخویش کند ظالم ستم بنیاد
مگر کنم نفسی مرغ رنگ را تسخیر
فروغ بزم جنون را چه حاجت است بشمع
که اخگریست بمنقار با چو آتشگیر
دل گرفتار رشتهٔ امل ست
بسته ایم از خط جبین زنار
کیسه خیر ست طبعهای درشت
نیست رخنهٔ کمان دیوار
سر اهل غرور شمع صفت
منفعل از خواب کی شود بیدار
چون قلم عندلیب معنی را
سر که تند است اشک آرد بار
بیدل از حیرت زخش بچمن
شاخ گل شمشیر خون آلودم آمد در نظر
نیست
نهم رنگی غوطه در موج حلاوت خورد
مینوید ماه نو بسم الله یک سر زر

یاد ایامی که موسم بر تنم فریاد بود

ردیف رای مهمله

در بهار وحشت امکان تنگ گل
بهر زمین از سایهٔ اینجا تو شب ریزد سحر
آبله از بیدستگاهی میدهد تمکین بباد
بیشمار و عقده های سنگ پرواز شرر
بصفحه چون حدیث جنون کنم تحریر
ز سایه پیرهن خاک را لبسی ست عبیر
کمند گردن عمر ست پیچ و تاب نفس
که هست یکسر پیکان همیشه در دل تیر
چنان ضعیف مزاجم که مانده ام محروم
بس ست آبله فانوس خانهٔ زنجیر
خاک ما نا مها بجانب یار
مهره از دست کی گذارد مار
طائر گلشن قناعت را
تنگ باشد زمین بچشم شرار
سرکشی سنگ راه آزادی ست
از رگ گردن ست بر سر دار
برد جوهر شناس رتبهٔ اصل
بال پرواز بس بود منقار
دم پیری ز خود مشو غافل
برگ گل ماندن ست بر دیوار
در محیط حسرت شوق تو با دارد وطن
چرخ شد مینا زبان بسته گیرد از گهر
آمد رحم تمنا میکند وحشی خرام

رفت تا گر سعی ناکامی با ستغنا زدیم
از خیال جلوهٔ غیر تو تا بستیم نظر
از شکست رنگ وا رم چین دامن نظر
سعی امکان ای برفع کین ظالم نیست
میشود آخر سبک از خشک گشتن جوی تر
انتهای سرکشی بیدل مقام عاجزیست
ز سطر ناله بر آمد چو شیون از زنجیر
نتیجه ای اثر بینش ست عجز تنها
بپای شعله نهد دود خار و خس زنجیر
فگنده ام سخن از موج اشک دام فریب
ز آه و ناله کشیدن چو خانهٔ تصویر
حذر ز زمزمهٔ عندلیب با بیدل
مینویسد ولی بخط غبار
چو نگین بهر سجدهٔ نامت
می شود دانه بستن منقار
استقامت مجوز قامت خم
کوه صحراست گر شود هموار
منعم و آگهی چه امکان ست
دانه مهر نیست بر سر طومار
انفعال ست در ترش رویی
صبح را نیست در نفس تکرار
در گلستانی که سرو او نباشد جلوه گر
پیکرم سر تا قدم شکیست چون چشم گهر
در خیال بیت ابروی تو بر اوج سپهر
بال و پروازی ندارد صبح خنجر چاک جگر

یکسر هوای بینش ما نجیبا شد نفاق
شمع را تا ز نفس باشد همان تار نظر
قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور
که نیست خون بجز نغمه در رگ طنبور
بروی تیغ ز جوهر بود خط خوبی
چو غنچه دفتر خمیازه بر لب مخمور
گر شوق پرستی ز نفس آینه برگیر
طوفان شود آفاق بیک دیده تر گیر
در ملک شهادت سببت آنچه نباشد
دل را به طپش آب کن و آینه برگیر
پروانه دیدار نفس سوختگان اند
تا آبله گر هست صفت سفر گیر
فکر جمعیت درین گلشن گل بیجاست
طایر پرواز نتوان یافت جز در بال و پر
دام هر مژگان تحیر نیست غیر از آشیان
یک گره تا چند بر رشته باشد جلوه گر
هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر
نشان حلقه ماتم دهد خط ساغر
چو لاله زینت دل ماست نقطه سودا
ز رشته است نفس خشک در دل گوهر
ز پیچ و تاب نفس اعتبار شد دل پست
ز آب نظم نگردد دماغ کاغذ تر
سبکروان فنا با نفس نپردازند
زبان بحرف نگردد چو گوش باشد کر
نجات یافت هر آنکه با وفا پیوست

رشته شیرازه الفت بود تار نظر
بیدل از سیر بهار حسن عالم سوز او
که نیست خانه زنجیر بی صدا معمور
توان مشاهده کرد از فتیله ساز موج
سپید گردد اگر مو شود ز ابرو دور
بهره دامن حسن خط امکان بیدل
هر چند رهت قطع شود ناز بسر گیر
رنگ دو جهان بخیه انداز طپش دل
ای ناله توهم خون شو و دامان اثر گیر
امید بکوی تو همان خاک نشین ست
من رفته ام از خویش تو آیینه خبر گیر
هستی باد طلسم و در دباشد جلوه گر
غنچه از هر برگ دارد دست نومیدی بسر
صاف دل را از وطن آواره دارد تیغها
مشکلست از دیده آیینه بپرد نظر
منزل سرگشتگان از راه عجز افتادگیست
بموج چشمه خورشید بین خم ساغر
ز بسکه آتش شوق تو در جگر دارم
حباب داغ بود در محیط خون جگر
مناز بر هنر ای ساز دل که آینه هم
فتیله آینه داغ را بود جوهر
نمی برد ز سخن بهره هر طبع فروش
ز دود ریشه ندارند دانه های شرر
خروش اهل بصر در لباس خاموشیست
که چوب دسته بود ایمن از جفای شرر

جانگدازان تو از نور تماشا زنده اند
چشم ما از مردمک دارد گل داغ بسر
ز اهل قال مجو گرمی حقیقت حال
که بحر راست ز گرداب در جگر ناسور
بفکر لعل تو شیرازه نتوان بستن
که رشته بار زبان داشت دشمن شعور
تا کی چو گهر در گره قطره فشردن
بر هر چه رسی دست همان موج گهر گیر
خودداری و اندیشه دیدار محال ست
گو هر سر مو سیم ره صحرای دگر گیر
بیدل بره عشق ز منزل اثری نیست
گرد ما خیزد چو صبح از دامن چاک جگر
رنگ نیلش شبنم این از برگ گل دارد نقاب
موج آب خویش باشد چین دامان گهر
دانه دل شد نهان در ریشه طول امل
بس بود تا خاک بیدل اشک سفر
بغیر گردش حشمت بچشم عبرت من
چو اخگرم عرق چهره است خاکستر
بود بسر دم آگاه دم زدن دشوار
ز دست جوهر خود خاک میکند بر سر
بطبع خشک مزاجان سخن نمو نیست
ز باده نشه محال ست قسمت ساغر
دوات خشک کند خامه را چو بیکار
صد کاسه چشم ست تارهای نظر
ز سلک نظم بس ست آبروی ما بیدل

...دان بیدل

...رشته کم ماست از خط سطر
...دن شیشه بین که ز مطلب نبهار مغز
...بسکه دیده در ره تیزت نهاده است
...ارد پوست بر سر خود پرده دار مغز
...نعم ز روی مملکت جاه تازه روست
...ر استخوان خشک بود تار تار مغز
...بر سری که فکر دهان تو جا گرفت
...ر استخوان همیشه بود در حصار مغز
بیدل زبسکه خشک مغز است جسم هیچ فی
چشم بر خاکستر بال ست وا م سنوز
...که بر چون صبح کام از عشرت جهان باختن
...ی نفس ضبطی که من آئینه پردازم هنوز

ردیف سین مهمله

...شت خاکم عشق تا دلبسته صیدم کرده است
...ناله سیدانم دگر از سرو شمشادم هوس

دیگر

...اختلاط خلق نبود بی گزند
...دیده آئینه بیدار ست و بس
...ل نخوت را تکبر می کشد
...ین گره تا وا شود بار ست و بس
...ره چو غنچه نباید ز دل بتار نفس
...و نبض تپ زده مشکل بود قرار نفس
...ز گفتگو بکدورت رسید دل روشن
...شمع را ز رگ گردنست تار نفس
...مدار پاس نفس گر فروغ دل خواهی

ردیف زای معجمه

سحر که گشت چرب پرستان روزگار
چون استخوان سپند شد از انتظار مغز
کلفت بود ظراوت کا جفا کشان
از فربهی گوشت بود شیرخوار مغز
چشم بخواب رفته چه گل چیند از نگاه
مانند بوی غنچه ندارد قرار مغز
از بس ابفکار آرزوی سوختن گداخت
از استخوان ما نشود آشکار مغز
زندگی وصلت اما و نگاه انتظار
من که چون گل از ضعیفی تنگ بارم هنوز
یک نفس فرصت از شور جنون خاکسترم
دل قیامت میکند از طبع ناشادم هنوز
ای حیا همت بکن از ننگ صیادم هوس
کس درین محفل بمانندم چراغ کشته نیست
زندگانی نفس آزار ست و بس
بزم صحبت حلقه بار ست و بس
از شکست دل گذشتن سهل نیست
شعله را گر دلخشی دار ست و بس
سروران را ز پریشانی چه باک
توان فگند سر چون حباب تا نفس
حباب اهل تماشا نبود بینائی ست
بطبع آینه گوئی بود غبار نفس
ز موج بحر محالست لاف خودداری
که شمع طور بنا شد بهر گذار نفس

...بو چیست در سر فلک بیدار مغز
از زخم سنگ خاره ندارد چنار مغز
بر راز اهل خرقه کسی او وقوف نیست
در استخوان کو چه لیس ست اعتبار مغز
بالیدگی بنجامه محال ست نال را
بادام تلخ راند بد احتساب مغز
راحت کن به سختی ایام ...
شد استخوان بیابان ...
رنگ طاقت سوخت تا ...
چون نفس صید ...
فسرده ام وصل ...
چون نگه در ...
بیستون یک تا ریشه ... فریادم هوس
کرده ام یک عمر سیر گلشن بادی نوال
از خموشی سر بگردیدم ز فریادم هوس
غنچه دل را نفس خار ست و بس
در تجلی لذت نظاره نیست
کین بیابان نیشتر زار ست و بس
سبحه سر تا پا بجز زنار نیست
طره بیدل زیب دستار ست و بس
زبسکه گرمی بیتابی فنا دارد
که چشم را نبود جز نگاه تار نفس
مدار زندگی سرکشان بود نخوت
بجز لیش نیست در آمد شد اختیار نفس
شب فراق در اندوه نارسائی عمر

ز موج اشک روان میکنیم کار نفس
بچاک پیرهن صبح بخیه امکان نیست
که دیده وا نشود تا بود غبار نفس
ز ضعف تنگدلی چون زبان غنچهٔ دل
ازین چمن نتوان چید غیر خار نفس
چو حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست
عنکبوتان را بود بال هما بال مگس
کثرت جوهر غبار بینش است آئینه را
خانهٔ آئینه باشد جای آرام قفس
خاکساران نیستند آخر بدیدهٔ سرکشان
چون نگاه چشم تصویر از آواز جرس
وقت کندن از نگین نام نخیزد صدا
خالی از پرواز دشوارست وارنگس

ردیف شین معجمه

دران محیط که از گرد غنچه ساحل است
برون خویش به دشواری گسستن خویش
نفس بغنچه خموشی گذاشتست صدا
نشسته ایم چو مضمون به لفظ بستن خویش
بهر سری که باشد جلوه در پیکر تشویش
بقصد خون من سر بود بال تشویش
چو شاخ گل که در آغوش دارد غنچه را بیدل
چون چمن جامه بصد رنگ کند بر خویش
ذره سان هستی ما در گرد باد فناست
به که چون غنچه کسی دل ننهد بر در خویش
موی شیری گل پاس است بگلزار نبات

بشمع صبح نظر کن که خنده یا دارد
متاب رشتهٔ طول امل بتار نفس
بسوی خویش کشد صید را خموشی دام
فتاده ام بسر راه انتظار نفس
نیست بی شور حوادث آمد و رفت نفس
هر کسی چون گهر در آب پیچید نفس
ناله از تعبیر عالم سر بیتابی کشید
آب میگردد دیگر از هجوم خار و خس
ظلمت نادانی ما صیدگاه غفلتی است
غیر ساحل نیست موج بحر را فریادرس
رشتهٔ طول امل کی میکند نزدیک رگ
نشئهٔ فنایی نیست چون سنگ آسیا بی کس
سخت دشوار است بیدل فرد زیر آب
اگر چو غنچه میسر شود شکستن خویش
نگه چو موج توان بست بر شکستن خویش
چو غنچه نفس مبر بدار فکر پرواز ایم
ز دام بال نه‌بد تار گسستن خویش
شکنج دام بود مفت عیش ما بیدل
بچشم زخم ما سر گردد جوهر تشویش
ببال طائر رنگ از رگ گل رشته پیدا شد
بود هر قطرهٔ شبنم حمائل در بر تشویش
دل هیچ زخم اندیشه شد آرام فروش
غیر پرواز نداریم بهشت پر خویش
سائل از جاده نه آب رخ خود میریزد
شعلهٔ صبح عدم نیست چو خاکستر خویش

خزان عمر برنگینی بهار نفس
اشارتی است باهل فنا ز چشم حباب
سخن ز فیض تامل شود شکار نفس
بهار عمر نثار دو گل دل بیدل
کاروان موج دارد در شکست خود جرس
رشته داران این پیچ غیرت میکنند
طائر ما از شکست رنگ شد چاک قفس
می بریم از هرزه گردی در حریم دل پناه
از برای خواب فرش سایه میباید نفس
در بیابانی که ما با خموشی بسته ایم
بر سفر باشد دلیل آشفتن دم جرس
دستگاه سفله دون تابع شود همت است
چون حباب آئینه را لازم بود پاس نفس
توان شنید بصد آرزو ز دام گسستن خویش
قرار اهل طلب بیقراری دگرست
لب خموش بود بال بار بستن خویش
کمند همت حواس است گوشه گیر بیا
که بوی غنچه پریشان شود ز بستن خویش
چو آن مصرع که هر حرفش کشد تا معنی تعمیر
گرفتارست خون من بدام جوهر تشویش
تا دهد عرض فریب آنکه از پیکر خویش
مژه در دیده شکست آئینه جوهر خویش
تا تواند چو گل از وسعت پا کام گرفت
بی شکستن نه‌اند هیچ خندهٔ گوهر خویش
سینه چاکان بهم آمیزش دیگر دارند

صبح اشکیم گل آب کند شکر خویش
پست فطرت نشود صدر نشین اعزاز
عقده در کار من افتاد چو قفل از سر خویش

بجفا جویی که میدارم هوای تیر مژگانش
ز طوق قمریان نقش قدم سر خرامانش
گل نظاره راحت صبح امید مجنونی
بود آیینه سان حیرت چراغ زیر دامانش
بیاض سینه داغم که خط اوست دود دل
که غیر از عقده دل نبود چون آبله پیکانش

ستم لازم ست کشتن تیغ چشم خونخوارش
بهر چه می نگرم حیرتست دیدارش
به آسمان مژه من فرو نمی آید
شنیده ام که بی پرده است دیدارش

شد نهان در پرده گردی کی گوهرش
نیست چین جبهه من عبادت نگاه شوق
مرغ را دام پریشانی بود بال و پرش
تیغ خونخوار است بیدل جاده دست جنون

زبان هیچ می پیچد بحرف چین ابرویش
دل ما قوت چون گردید اندر حیرت لعلش
نگارد بکف سر رشته از تار گیسویش
بچشم عندلیب من که داغ حیرانی
مباد اکه برآرد جوش آیینه رویش
گرانباری آب است بیدل کاوش سوزان
که نتوان شستن با همچون صدا در بند زنجیرش
سر آشفته ام شور شیدا سهادت از غفلت

هر چه خواهی همه در خانه خود بینا لی
کس چو گل آبله را جا نده بر سر خویش
شعله را منصب جاه ست ندامت بیدل
بود چون شبنم گل لغزش بر زخم پیکانش
دل عاشق برسوائی طراوت میکند حاصل
که شد مژگان چشم آبله خار مغیلانش
جنون گردید یارا بنهای کعبه شوقی
بمکتب خانه هم از شیر کردند افتتانش
درین گلزار بیدل هر که گردد بسمل حیرت
بروی دل که نفس سیر میکند کارش
ز ناله بلبلم آسوده است می ترسم
بلند ساخته ست حیرتست دیوارش

دیگر

گر ز شوخی بر بساط آیینه جولان کنی
سجده دامن چیده است از نقش تعظیم درش
هر که از نغمه ساز خموشی آگهی ست
گردشان پامن پیدا نقش جوهرش
زبان گر شمع از شب آن گرم ست در محفل
رم آهو بخاک افتاده از زخم جاده لیش
کف بی پنجه گیرائی ندارد هیچ پی دارم
خط پشت لب گلشن بود سر لب جویش
صبا با نکهت الفت تو می آید درین گلشن
زخاکستر برخ دارد نقاب از تب خویش
غبار سر شد زمین و مغز استخوان من
ز دود این سر کنم موج آب شمشیرش

همچو آیینه اگر حلقه زنی بر در خویش
گره دام شد آخر گل آزاد کیهم
چون نگس سیر شود دست نهد بر سر خویش

بجوش کثرت چشم تماشا هر طرف دارد
که تحت شیر باشد دانه را چاک گریبانش
ز بزم جلوه ات چشمی که نور بینشی دارد
که از دلهای بیطاقت بود دیگر بیابانش
نفس در سینه ام بی سببی و استعای بیتابی
چو اشک دیده شبنم طپیدن نیست امکانش

ز جلوه تو چنان کاروان آیینه است
دل از نسیم دهد باز یاد منقارش
ادب ز شرم نگه آب میشود ورنه
خط مشکین شد حجاب غنچه بجا آن ورش

بسیط بر خویشتن چون موج دریا جوهرش
تا نفس باقیست دل را از طپیدن چاره نیست
بی نوای لب بود در بزم دل خمیازه کش

دل گرداب می بندد خیال حلقه سویش
که دارد مصرعه برلب وصف قد دلجویش
بدلهای اسیران شام حرمان میش می پیچد
که آیینه چسان حیرت گرفت از دیدن زلفش
عرق گر خط حجاب گلشن نظاره میگردد
چمن در کاسه گل میکند دریوزه رویش

دل دیوانه دارم بگیسوی گرد گیرش
که در سینه ام میگردد آوازی بی زنجیرش
کسی که حلقهٔ سودای زلفت بر تن تا بد

دهان مار سیاه دو گریبان گلوگیرش
بباب امروز دست از موج هستی شسته ...
سر استغنا نه بیالین بهر سحر تحریرش
تصور جلوه نتواند به پهلوی ببالش را
که چون آیینه باشد حباب موج زنجیرش
نیم در خاکساری هم ببساط ابلها
که از فلک ... هستی ... ست ... بالش

دیگر

نوا سنج گرفتاری دل دیوانه دارم
چو محمل بیده ام جایی که در نزدیکست تعبیرش
دل همی هوس در بساط آرزو طی کن
رسا نه این ست آثار نقش پا ... شبگیرش
بال پرافشان زده دام فلک شوق آن ...
پیش مردم اندکی در چشم خود بیبا باش
چند باید بود پیش آهنگ ... نفس
یعنی ای وامانده در خمیازه ... باش
مرغی که شود محو هم پرواز خیالش
تا داغ خیالت نبود نقطه خالش
آنگونه که هر لحظه جمال تو برنگ است
چون موج شکستی در ابروی هلالش
از سبزه زبانی ست نفس را پرواز
نقشی قدمت بس بود آیینه حالش
در طلب چون شمع کوتاهی مکن ای همرهان
یک قلم لغزش چو گوهر کاهها خواب آلود باش
پرده ساز خداوند نیست صنع بیدلی

چو گرد و شور عشق افسرده از رعم سر و پیری
که طاق عمر چون بشکست آن کرد تعمیرش
بصحرای خیال افتاد تا صیاد فکر من
گر از تار نظر سازند کلک تحریرش
دل گم گشته دارم چه پیمبر نیست احوالش
سری دارم که هرگام باید کرد پامالش
بجای پرده چیدن از دل خون گشته ما را
زمستان طلبش آن گرم جذب شوق نخجیرش
که خیزد شور زنجیر از شکست رنگ تصویرش
قفس بیسرو سامان را در ام مرد دلها
که گوهر شکست موج موقوف است تعمیرش
گر نه چنین تماشا حیرت سرشار باش
گر همه مرکز شوی بیرون ازین پرکار باش
هیچ کس تهمت کش آن حرف نفسی مباد
ساز بر هم زن که یا دارد کجا بیکار باش
یکقدم راه است بیدل از تو تا دامان خاک
بتقراض سر بیدل بود افشاندن بالش
کلکی که بسر منزل معنی ست عصا یم
آیینه محال است دهد عرض مثالش
درویش دم لاف نزد چون تو نگر
سر رشته رسوائی گوش است و ابش
من نمیگویم زبان کن یا بفکر سود باش
شعله تا رنگ بیتابی نماید دود باش
نقد بی سر خانه هستی صدا ابلش نیست

ردیف صاد مهمله

تپ شمع محبت بشکند صبح طباشیرش
ز خواب غفلت بیگانه باشد چشم زخم ما
نمیباشد بغیر از بسمل وحشت نخچیرش
بدر بار آشوب جنونی غرقه ام بیدل
دو عالم گر شود آیینه باید آشنا لش
ز آتشخانه شوق تو چون اخگر تهی دارم
که چون یاقوت ... ان تا گردد اندر نبض سالش
که پیکان هیچ است ... بیش از تیرش
بهر سیه از آل هستی غفلت سرشت
من آسته که از آیینه هم بر دنده تا ...ش
بچندین ... برده ام که از خط رفته ام بیدل
سر بسر دلدار با آیینه دلدار باش
سیر چشمی ذره مهر قناعت بودن است
چتر شاهی گر نباشی سایه دیوار باش
نقش پا گمرهان محروم آید بچشم
بر سر مژگان چو اشک استاده هشیار باش
چون لاله فروغ نگه حسن دل ما
شمع ... اندیشه بود در شیشه بالش
غافل نتوان بود چنین از ستم چرخ
چون کاسه چینی بود شور سفالش
از عاجزی بیدل بیچاره چه پرسی
ای رفعت نخیز در سر چه باشی رود در باش
رنگ آسایش در آغوش عدم نابود نیست
ای عدم تا کی بدست آورده موجود باش
گر سجود آمود نخواهد دیده مسجود باش

از قناعت خاک باید کرد در انبان حرص
بر نمی آید حساب از ریزش دندان حرص
دعوت فغفور با تمخانه کرد آفاق را
آب شد سعی نفس چاک کشا و جان حرص
عالمی اسباب هم چیند زین ریا گذشت
از تصنع کیست پوشد چشم مژگان حرص
گاه چشم یعقوب و گه بازار زلیخا میکشم
زنده میدارد جهانی را همین احسان حرص
گرفته اشک مرا دیده تا بدامان رقص
چو گردباد توان کرد در بیابان رقص
درین ستمکده گوئی دگر نمییابد
بود طپیدن بسمل بهشت طفلان رقص
زنجود تهی شود شور جنون تماشا کن
شرار با بدل سنگ کرد پنهان رقص
نگه بیاد فروشی غبار ما ورنه
شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص
باین ترانه صدای سپند می بالد
نکرد اشک من آخر بچشم حیران رقص
غلت گزیده ایم و اجبد کوچه هی طپیم
خاکی نگر شود مژه چشم باز حرص
از طبع دون هنوز به پستی کمی رسد
کاین منزلی است پول و براز حرص
تا مرگ چون نفس تگ و تاز چاره نیست
ای غافلان چه وضع قناعت چه ساز حرص

ردیف ضاد معجمه

آبرو تا کی شود صرف خمیر نان حرص
هر طرف مژگان کشا عالم خمیازه است
موکمی زاہل نشد از کاسه تا خوان حرص
تا بکی باشد کسی سودائی سود و زیان
تا نفس دارد او هم پل بند از سامان حرص
تا نه بندد سنگ دل از تقاضای طلب
یوسف ما را که افگنده در زندان حرص
خواه در کنج قناعت خواه بر قصر غنا
چنین که داد ندانم بیاد مستان رقص
طرب کجاست در این محفل اختیال پرست
سر بریده ما میکند بمیدان رقص
فضولی آینه دستگاه کم ظرف است
بکام دل نکند ناله بی نیستان رقص
نفس نزد و قی ہائی است پرفشان خیال
زخاک ما است اینجا بهیچ عنوان رقص
با عجباد نفس اینقدر چه مے نازی
که نازخود نتوان شست نیست امکان رقص
پر کوته است ست بهر سود راز حرص
آه از قناعتی که نشد بی نیاز حرص
در رنگ ابروز رت از کیسه میرود
گر پا خورد ز نقش قدم سرفراز حرص
آنجا که عافیت طلبی غم خست و جو ست
خوش عالمی ست عالم بی امتیاز حرص
بیدل چو صبح صورت خمیازه بسته‌ایم
خلقی ست تشنه در این محیط جای فیض

هیچ دشتی نیست کز ریگ روان باشد تهی
از زمین تا آسمان چاکیست از دامان حرص
ای حریصان چشم بر احوال یکدیگر کنید
تخته میگردد بیک خشت لحد دکان حرص
خاک هم از شوخی ابرام دام آسوده نیست
معنی دلچسپ نتوان یافت در دیوان حرص
مژدگان انیز سود آقیامت در سر است
روزگی چند است بیدل هر کسی مهمان حرص
اگر ز بزم جنون ساغری بدست افتد
که نغمه غلغله خست و طوفان رقص
ز اضطراب دل اهل زمانه بی خبر ند
بروی تیغ کند قطره وقت باران رقص
گشاد بال درین تنگنا خجالت داشت
وگرنه کس نکند در شکنج زندان رقص
مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست
باشک صبر نه دارد بدوش مژگان رقص
طپش ز موج گهر گل نمیکند بیدل
بغیر از گره رشته نیست ساز حرص
آثار شرم از نظر خلق برده اند
انجام شمع بین و میرس آنگاز حرص
دامن نچیده ایمن از آلودگی مباش
گاهی بمقصد است قریب احتراز حرص
خاکیم هر چه گل کند از ما غنیمت است
از خاک تا سپهر نشیب و فراز حرص
قانع باشک و آه ز آب و هوای فیض

بیهوده بر ترانهٔ وهم و گمان مپیچ
خمیازهٔ موج می‌زند از خنده‌های فیض

حشر هوس ز شور کرم گرد می‌کند
کانجا نمی‌رسد ز ضعیفی دعای فیض

گر در حقیقتی به نظر عرضه می‌دهند
گلزار غیر ابر ندارد لوای فیض

آخر به خواب مرگ کشد صبح پیری‌ات
بیدل به قدر نفی تو خالیست جای فیض

تو هم آینهٔ احتیاج بگر گرست
هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض

حریف تیشهٔ ابرام بودن آسان نیست
جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض

سراغ انجمن کبریا ز دل جستم
مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض

ای دانه کلفت ندمیدن غنیمت است
توفیق نیز رفت ز مردم قفای فیض

صاحبدلی ز گرد رهٔ فقر سر متاب
می‌بالد این نهال ز آب و هوای فیض

پستی دلیل عافیت عجز تا بس است
فیض است کلفتی که کند اقتضای فیض

حسن از سواد الفت حیرت نمی‌رود
یعنی درین ستمکده تنگ است جای فیض

ردیف الطای مهمله

قاصدان شوق یکسر ناخدایی می‌کنند
می‌نماید از نسیمی نسخهٔ ابتر محیط

قانون این بساط ندارد نوای فیض
نام کرم اگر شنوی در جهان بسی ست

اینست هر کجا بیان نیست پای فیض
چشمت نه خواب باز نگردید صبح رفت

تا چشم کیست قابل این توتیای فیض
عمری ست در کمینگه ساز خموشیم

افسون لغزش مژه دارد صفای فیض
مباد دامن کس گیرم از فسون غرض

بنده‌ایم دگر نه ز چند و چون غرض
ز بحر بهره کسی می‌برد چشم حباب

حذر کنید ز فرهاد بی‌ستون غرض
نداشت صبح نفس غیر عافیت منظور

طپید و گفت سخن یک قدم برون غرض
ای بی‌خبر مشو ز نفس در هوای فیض

رسوا مشو به علت نشو و نمای فیض
همت چه ممکن است کشد ننگ انتظار

خاکستر است آینه را توتیای فیض
دل را عبث به کلفت اوهام خون مکن

افتادگیست نقش قدم را عصای فیض
ای شمع صبح می‌دمد از خویش رفتنی

لغزیده است در دل آیینه پای فیض
بیدل ز تشنه‌کامی حرص تو دور نیست

گشتیم از بدست پاییها نهنگ و نیز محیط
موجها دارد ز چشم تا در دلبر محیط

گر چنین افسردگی چه شد ز طبع روزگار

از صبح این چمن نکشی ساغر فریب
اینجا گذشته است ز عنقا همای فیض

اقبال ظلم پایه باوجی رسانده است
ترسم ز گریه وانکشی خونبهای فیض

از دود آه منصب داغ جنون بلند
چین کرده است ناله کمند رسای فیض

آغوش صبح می‌کشد اینجا وداع شب
کف امید حنا بسته‌ام بخون غرض

فضای شش جهتم پایمال استغناست
پریست منفعل از کاسهٔ نگون غرض

دل از امید هوا ز جهل مفت غناست
شنیده‌ام ز لب خامشی هم فسون غرض

بروی کس مژه از شرم می‌زند اشنا
بی‌باک سینه نیست چو صبح آشنای فیض

تنها نه رسم جود و کرم در جهان نماند
مردن از آن به است که باشی گدای فیض

غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز
تا رنگ نیست نیست جهان صلای فیض

بر بوی صبح دست و دامان شب بدار
بر اشک و آه چند گذاری بنای فیض

صبح از نفس به تکلف فشاند و رفت
گر بار داشت سپهر فلاکت کجاست فیض

کشتی از تسلیم پیدا کرد ساحل در محیط
دل به هر اندیشه فال [illegible] می‌زند

رفته رفته سیر و در دیده [illegible] گوهر محیط

شوخی برق نگه در دیدهٔ آئینه نیست
میکند حاصل گهر گرد یتیمی در محیط
شفقت حال ضعیفان بر بزرگان لازمست
آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط
محرم او کیست گرد خویش میگردیده باش
بیدل از چشم تر خود میکشد ساغر محیط
فریب زندگی از شوخی نفس نخوری
ز رنگ باخته گردی بماهتاب غلط
رجوع اصل خطا می برد ز طینت فرع
بجلوه خوردم از اندیشهٔ نقاب غلط
برون دائره مرکز چه آبرو دارد
عرق ز آئینه سر ریخت آب غلط
ز قطره قطره عیان دیده ام محیط محیط
گوهر تا کجا با تنگی گیرد بر محیط
بهرهٔ آسایش دانا ز گردون شکست
با همه بشکستگی در دست گوهر در محیط
هر کسی از خود اسباب تشویش ست و بس
گر شوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط
عزت و خواری غبار ساحل تمیز ماست
موج تا با قیمت دستی بیند بر سر محیط

ردیف الظای معجمه

داغ محرومی جهان بند غرور سرورست
خواب چون نصیب دیده از بستر چه حظ
کسب دانش سینه خود را باختن کندنست
غیر جوع و شهوت از دنیا بجا و فخر چه حظ

همچو گوهر موج ما را گشت چشم تر محیط
هر قدر ساز تعلق بیش وحشت بیشتر
خار و خس را همچو گل جامید بر پیکر محیط
چشم حیران مرا آئینه فهمیدست حسن
حلقه دارد ز گرداب برون در محیط
نبود نقطه از علم این کتاب غلط
که تیغ را نکند کس بموج آب غلط
رموز وضع جهان را کسی چه دریابد
گرفتنست ز سر چون شود حساب غلط
جهان ز جوش غبار من آنقدر شفقت
نه بست عشق بسرم آن کتاب غلط
بخواب دیده مست آن شب که در کنار منی
نکرد فطرت بیدل هیچ باب غلط
غیر بیکاری چه می آید ز دست مفلسان
از حباب و موج دارد بالش و بستر محیط
گرد دل را پایمال آرزو سعی نفس
از هجوم موج بر خود میکشد لشکر محیط
قابل تحریر اشکم نیست طوماری دگر
ورنه از کف فرق تا گشتست بر سر محیط
بیدل از وضع قناعت یار دوش کس نیم
دارد از ضبط هوس طبع هوس پرور چه حظ
شمع را غیر از غم جانکاهی از افسر چه حظ
گریه را تنگی نه بست از دیده حیران چه سود
میکشند آئینه ها سادهٔ از جوهر چه حظ
رغبت زهدت بهشت و نفرت از نشا کنید

طبع چون ممتاز را عیان شد وطن هم غربتست
میگشاید و بود امواج بال و پر محیط
چون بعزلت خو گرفتی فکر آزادی خطاست
در طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط
دستگاه هستی ارباب همت باد دست
شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط
شکست شیشه بحیثیت لباس واکشت چه حیله
که خلق کور سوادست این کتاب غلط
نداشت آئینه موج و آب غیر محیط
که راه خانهٔ خود کرد آفتاب غلط
بفرق حاصل این دشت خاک بیابانست
اگر غلط نکنم نیست حکم خواب غلط
بر جنون نتوان شدن از عقل از در محیط
نیست جز بر ناتوانی بیکران غیر محیط
صاف طبعان را بهستی میگشاید چرخ کین
موج آخر از هوا افتاد تا لب بر محیط
عالمی را میکشی ز نگین اعتبار
صفحه داری شاید از طوفان زند مسطر محیط
بی ندامت نیست هستی هر قدر بال نفس
گشته ما چون صدف گیرد بسر گرد محیط
جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ
در هوای ابر گل شبنم عبث خون میخورد
بی می از کیفیت خمیازهٔ ساغر چه حظ
ظلم بر ابله ز منع کام را انها مکن
تشنگی میباید اینجا ورنه از گوهر چه حظ

داده ایم از حاصل اسباب جمعیت بما
غیر ازین گر دیده ات آتش چکید یکره خط
جام قسمت بر تلاش جبهت موقوف نیست
خانه دارد وهم را از فکر بام و در چه خط
بیدل از ژولیده موئی طبع مجنون ترا

هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع
از نفس گر همه جا نیست زبان دارد شمع
خواب در دیده عاشق نکند زینت بس
خار در پا خود از دست زبان دارد شمع
نشود شکوه گره در دل روشن گهران
سوختن بهر تماشا دگران دارد شمع
سوختن مفت تماشا فره باز کنید
از نسیم پر پرواز زبان دارد شمع

ردیف غین معجمه

غنچه از دل سوخته ام گرمی سودا نیست
در رحم نهاست فروغ از شرر داغ
تاب غم سودا نبود اهل هوس را
خیزد ز تحیر رگ شگاف نظر داغ
لخت جگر سوخته سر پنجه برق ست
هر چند که از شعله بود بال و پر داغ
زشت هم از قرب بتان موج خونی میبرد
دست هر دل که ندیم شد سپر باغ
از سبک روحان گرانجانی ست اظهار اثر
کز شکست رنگ چون گل ها هم سر زد ایاغ
جوهر آگاهیم سر رشتهٔ بیطاقتی ست

مرغ بال از پریشانی زبان بال و پر چه خط
لذت دنیا نمی ارزد به تلخیهای مرگ
از نصیب خضر جز حسرت با سکندر چه خط
حسن نیرنگی اثر سیر آینه تمثال نیست

ردیف عین مهمله

سوختن نیست حیائی که نهان دارد شمع
خامشی هم نشود آخر سپر تیغ زبان
سر به شعله بکشیم نگران دارد شمع
اضطراب طپش و سوختن داغ شدن
دود در سینه کجا است نهان دارد شمع
زعفران از طرب سیر رخ کاهی یا نیست
کز فسردن همین خواب گران دارد شمع
رفتن از دیده خود طرز خرامی دگر ست
گرد دل افسرده بیالم اثر داغ
جز شعله نسوزد جگر کس به سر داغ
نقش پی خورشید بود ظلمت شبها
هر سینه افسرده ندارد جگر داغ
مهتاب به هر رونق گشت دل شب را
خورشید کشد تیغ ز زیر سپر داغ
تشنه بیخودی دارم شبنم در دماغ
غبار چو سر گشت در آینه دیوار باغ
دل اگر روشن شود ظلمت آید بچشم
بوی گل هر جا رود با خویش دارد سراغ
ترجمان چشم حیرانم غبار بیخودی ست
نیست جز نور نظر بال و پر رنگ چراغ

ایکه میخواهی چراغ محفل اعیان شوی
کام زهر اندوده تیغ ست از شکر چه خط
چون کمان میبایدت با گوشه تسلیم ساخت
گر کنی آینه از خورشید روشن تر چه خط
گر بینا شد دو سودا کسی در سر چه خط
نور تحقیق ز لاف ما و منی گذر ست
داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع
رهبر عالم آسوده دلی خاموشی ست
انچه دارد پر پروانه همان دارد شمع
ضامن رونق این بزم گداز دل ماست
اثری از نفس سوختگان دارد شمع
زنگ آئینه دل آمد و رفت نفس ست
بیدل اینجا صفت سرو روان دارد شمع
از دود جگر پیرهن گشتم در نظر داغ
از ذره بود روشنی دیده روزن
چون شعله ز خود رفت نماید اثر داغ
نظارهٔ دل سوختگان موج غبار ست
جز پنبه کسی گل نگذارد به سر داغ
بیدل ز دلم طاقت پرواز ندارد
از گداز رنگ هستی کرده ام پر دل ایاغ
نقش نام است چون نگین تا در دلم گل کرده ام
انچه نتوان دید باریکست بی نور چراغ
میگداز دیده ساز شرم نگاهست دور نیست
دود و بیباشد صد حلقه زنجیر داغ
اختلاف وضع بیدل لباس افتاده است

دیده یک نگست چمن ریشه طاوس فراغ
شور دریا بحر فگندست نمکدان صدف
گر دهد شرم سحاب جوهر لب دیدار است
مشق تمکین گهر غنچه پستان صدف
گل کند نشئه وارستگی از برگ سوال
موج دریا نشود دست گریبان صدف
بسته اند از شوخی اضداد نقش کائنات
پشت آئینه میگردد بروشنگر طرف
عالم تحقیق با آئینه وار غیر نیست
پای خواب آلود میگردد بدنبال سر طرف
تا مسیر دل بسحر خلق نتوان کوشش داشت
گرد ادهم گشتنت آخر بنگاه و خط طرف
بیدل از پیش شش جهت نتوان بهار غفلتست
رنگ شرم گلشن که سجده تحلیل تا نکند عرق
سر رشته گداز کنم اگر آشنا نکند عرق
تب تا بهستی منفعل سر شمع بسته بپیش من
اگر این بلند دست من اثر دعا نکند عرق
زنهار بیدل از ناز او ندید تفاوت ما و تو
در خور ناموس تبسم در دهان دارد عقیق
بسکه بی البته این صبح شهرت اعتبار
حلقه بی دام را خاتم گمان دارد عقیق
هر کسی تا خاک گردیدن برنگی بسملست
در بیچ غم سنگها امتحان دارد عقیق
پی چنگ خوردن نیست پاس اعتبار
جا بنگینها بهر نام دیگران دارد عقیق

ردیف الفا

سینه چون موج صفا یافت دل و دیده یکیست
بخیه دارد زگهر چاک گریبان صدف
گوهر حاصل هر آبله افسوسی هست
لب خاموش بود چیدن دامان صدف
تا نمیگردد نتاب نفسها بر طرف
کرده اند اجزای این پیکر بیکبار یکطرف
مشرب بیگانگان با هم ندارد امتزاج
چند باید بود با اعراض چون جوهر طرف
شش جهت آئینه تمثال تحیر بسته است تا
جز بخاموشی نگردد شمع با صرصر طرف
قطره گو گوهر کدام افسون وضع بی بلاست
سبزه خوابیده میبالد چو مژگان هر طرف
که دل از خلش نگه از دو نگه ز حیا نکند عرق
بغبار رنگ هوا گل نگه ستم زده اشک شد
نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق
چقدر ز کوشش ناتوان مدد انتظار کجا لتم
اگر از طبیعت منفعل نبود همه جدا نکند عرق
جا بجای آن دارد که باشد باب دندان طمع
روز و شب نقش نگین بر زبان دارد عقیق
عیب با رنگین خیالان منفعی باریک باست
خون رنگی در قفس نهار دوان دارد عقیق
هر که می بینی بقدر شهرت از خود رفته است
آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق
خون دل را در لب باد دیده رنگی دیگر است

بالبت بسکه درست آمده پیمان صدف
که دل صاف بود دیده حیران صدف
اشک شد سوی دیده حیران کند آئینه که است
سودن دست بود پایه سامان صدف
هست بیدل سپر تیغ حوادث معرف
میشود اجزای ما چون موج دریا بر طرف
دل بصفا کرده باید بحیرت ساختن
جام لبریز است هر جا شست گستاخ با سر طرف
هر کجا شور تمنا هست بلبل جست و جو
کس نگردید است اینجا باکسی یکطرف
عافیتها در بهانه تمیزی جمع بود
جمله دریائیم اگر این عقده گردد بر طرف

ردیف القاف

بلبم ز حاجت ناروا اگر بی کسی نفس زده حیا
کسی اینقدر که بی هنر دجرا نکند عرق
چو سحاب معبد آز زود بهم نوید چه آبرو
که سحاب هم ز نسیم اشک اگر از وفا نکند عرق
برخود از ساز شگفتن بی گمان دارد عقیق
نسبت دوری بلعل دلبران دارد عقیق
سادگی دار الامان بی تمیزان بوده است
عرض نقصان تا دهد زرگ زبان دارد عقیق
حرص کجا غالب افتد بر جگر دندان فشار
سود نامی هم بتحصیل زیان دارد عقیق
اعتبارات جهان بی نسق افتاده است
آبرو در خاتم افزون تر زکان دارد عقیق

لعل یار از بهر مشتاقان تبسم پرور است
همچو دل تا رنگ خونی هست جا بگذارد عقیق

غیر از حیا چه پیش توان بردد در عرق
خجلت لب بساط آبله گستردد در عرق
شور شکست شیشه طوفان گذشته است
ما را گشاد چشم فرو بردد در عرق
نومید وصل بود دل از ساز انفعال
نها لقمه چو شمع داغ شد و مرد در عرق
بیضا مطلعم نگاه بصد لاله زار رنگ
موج حلاوت چمن نا امیدیم
شبنم برنگ بوی گلم در شمار رنگ
بر هر نفس ز خجلت هستی قیامتی ست
آفاق غرق خون شد و نگرفت خار رنگ

سیر بهار یار تو موقوف خلوتی ست
خون کرد چو شبنم این گل بی اختیار رنگ
چو غنچه بسکه طپیدم ز وحشت فسون لنگ
ز جیب خویش فرو رفته ام بکام نهنگ
بیک نفس قدم از خود توان برون بردن
شکست شیشه بجز وی ننماطبل غیرت سنگ
شرار کیسه دم زندگیست ظالم را
بدل رسید چه صد او حشت از شکستن رنگ
بچه مرده راه بدوش کسان رود منعم
کرده ام وحشت آهو ست دانه ها پلنگ

ردیف کاف تازی

تشنه لب بسکه دویدم به بیابان جنون

آب باریکی بذوق تشنگان دارد عقیق
نیست بیدل کاوش ایام بر دل خستگان

چون اشک سعی ما قدمی افشرد در عرق
بر روی ما رسیدم ز نمهای اعتبار
آن سنگدل بگردی آرزد در عرق
گرد هوس بسعی خجالت فشانده ایم
آئینه ات زیا غلطی خورد در عرق

ردیف کاف فارسی

تا چیستم آرزو برهنه کرده ام سفید
دارم شگفتنی که ندارد هزار رنگ
گویا که قابل غارت شود کسی
صد رنگ میطپد بخ شرمسار رنگ
ما را چو گل بعرض دو عالم غرور ناز
ای بوی گل بحلقه در دو اگذار رنگ
جوش خیالم انجمن نشنایم
شکست ریخ من آشیان طایر رنگ
غبار روشنی طبع من سیه بختی ست
حباب است چو دل غنچه گاه شوخی رنگ
صدا اساز خموشان زیرده دگر است
کمان همیشه نفس میکشند بزور خدنگ
نمیشود ظرف نرم خود درشتی دهر
که با نکردن رو بسته اند همچو خدنگ
ز نالد قوت اماندگان بود بیدل
مغز شد ز سر ریشه من از سود خشک
گشت هیچ ان یک رگ آن آبلم در یاخشک

محو لعلت افسردن نیز آب زندگیست
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

با این هجوم عجز بهر جا قدم زدیم
رنگی نگرد گل که نیفسرد در عرق
شبنم چه واکشد ز تماشای این چمن
کم نیست گر نشینی این فرد در عرق
بیدل تلاش عجز بجائی نمیرسد
یک برگ گل نگرده نه رونیت بهار رنگ
چندین سمن شکسته ام از انتظار رنگ
بیرنگی بهیچ تعلق گرفته ام
ای صورت شکست غنیمت شمار رنگ
وقت در چمن بهاران قوی ترست
کافیست زان بهار یک آئینه دار رنگ
عمر لیست رنگ باخته وحشت دلم
بیدل بهار من نکند آشکار رنگ
سر از تفکر هستی چنان کشم که چو چشم
ز سایه آئینه با هتاب شاد در رنگ
ز آه و ناله دلها چه غم ستمکش را
زبان زبال صریر قلم گشته آهنگ
کشند تنگ اف قفس هم که مرا به بیتابی
بروی آب محال ست ایستادن سنگ
نگاه میرباید دیده غبار آلوده
عصا سراغ قدم میدید بجز دم لنگ
باده چون آب گهر گشت در مینا خشک
نشکند رنگ حنائی تو ز نظاره کرم

آب آیینه نسازد اثر گریه خشک
حق شمشیر تو ساقط نشود از سر ما
بیدل از خشکی این شیشه بود صهبا خشک

لب بود دریده بار خنده دیوار گل
خاطر آگاه را آشفتگی جزو تن است
گر کند از باغ کفر شوخی زنار گل
پرده دار جلوه حسنست عشق از تماشی
شمع را هرگز نگردد زینت دستار گل
سیر باغ جهان بیدل مقام حیرت است
بود در کشت تا تخم وفا دل
نفس آیینه را از زنگ دارد
بسعی ناله ای خیزد ز جا دل
جرس میگوید اینمعنی بگوشم
فتاد از آبله در زیر پا دل
برنگ تخم شبنم از رگ گل
نمیدانم نفس دام است یا دل
برنگی یاس جوشیدست با دل
غمت پابسته است تا کجا دل
درای کاروان دشت یاسیم
برنگ رفته داند نقش پا دل
نپردازی نفس غافل مباشید
مبادا بشکنی در زیر پا دل

دیگر

ز حرف عشق خارا میگدازد
چو پیکانم گره از سینه تا دل

تشنه کامی گل بیصرفگی اسراست
پیش خورشید نگردد عرق تنها خشک

ردیف لام

موج می را همچو شاخ گل بچشم کم مبین
میشود خواب پریشان این شود بیدار گل
ناله ما را ز تمکین تو شور دیگر است
هست بلبل را نهان در غنچه منقار گل
بر بساط غنچه خسپیان این ره آهسته باش
دارد از هر برگ اینجا پشت بر دیوار گل
برنگ لاله در باغ تمنا دست
ز گرد هستی آمد بی صفا دل
نباشد تهمت بنیاد نفس را
که بود در طپیدن بی نوا دل
رود در خنده گل غنچه از خویش
ز دانه موجه چون ریشه ها دل
بصورت بندگیم اما به معنی
که در دآید اگر گویم بیا دل
سراپا ناله همچو نسیم چون موج
چه سازد گر ننالد بی نوا دل
ز اشک و آه مشتاقان مپرسید
چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
درین محفل کسی محتاج کس نیست
ز من هم نیست میگردد جدا دل
من و رازی که نتوان گفت با دل
بامید پری مینا پرستیم

تا خموش است نگردد جگر مینا خشک
اشک در دیده حیرت زده جولان بخشد
در گلستان تماشا گر نبخشد تار گل
میکشد زین پیشه فیض نشه سرشار گل
دانه تسبیح باشد غنچه این شاخسار
میکند رنگ صدا در دامن کهسار گل
طبع روشن از آرایش کدورت حاصل است
میشود از جنبش تار نفس بیدار گل
ز شفقت کارها داریم با دل
ز نقد داغ دارد خونبها دل
زمین گیرست پیکانهای بی تیر
حباب ما چه بندد بر هوا دل
بفکر جستجویت در ره شوق
شکست رنگ ما باشد صدا دل
گرفتارم گرفتارم گرفتار
بود چون خوشه سرتاپای ما دل
جمالت مقصد چشم است گو چشم
طپش خون کرد در هر عضو ما دل
سراغ ما غبار بال عنقاست
هجوم بسمل است از دیده تا دل
ز خاک ما قدم فهمیده بردار
همین کار دل افتاده است با دل
ندانم با که گردید آشنا دل
بفکر ناوک ابرو کمانی
ز شوقت کرد دیر با نازها دل

نفس آیینه را زنگار یاس است
مگر از داغ خواهد خونبها دل
حریفان از نشان من مپرسید
قیامت هم تو خواهی بود با دل

ردیف میم

نه برق شعله دارم نه ابر شوخی دودی
برنگ موی چینی طرفه سودا در نظر دارم
سراغ میتوان از دست هم سوده پرسیدن
آرزوی درگره بستم دریکتا شدم
برق زد آخر تپی اگر دم تنها شدم
شمع بزم انجمنها در گره از خویش داشت
این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم
بیدل از شکر پریشانی چسان آیم برون
رگ سنگ شکسته همچون جوهر آیینه در کامم
بداغ دل چو شمع کشته پنهانست امین
سراپا همچو جام باده یک چاک گریبانم
زبس از وحشتم کونین برگنج فراموشی
تنم آبی بود شیر از ره خاک پریشانم
حباب من تماشا گاه دو رنگی بر نمی تابد
زجولان چاره نبود همچو تیر از نیستانم
از زبان بینوایی خامشان غافل مباش
تا بود از باده خالی نیست بی فریاد جام
بی ندامت نیست عشق از آه سرد بوالهوس
بهره مند از نکهت گل کم شود عنابی کام
می پرستان از شعور ایمن و تاب بیخودی
زهستی باخت امید صفا دل
طپش کم کرده اشکی ناتوان چشم
خیالی داشتم گم گشت با دل
نشد ممکن بیدل الا زبیدردیم نیست
ازین صحرا بجا حاصل گر با خود چه دارم
چراغ انتظارم پرتوی در چشم تر دارم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی
رم وحشی غزالم وصلتم گردی گردارم
حیرتی از دیده بیرون رنگ تحمیل دریا شدم
فقرم آخر بسر بستن نیاز بیها کشید
هر قدر از بیکسی سر و شد تنها شدم
ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی
نشئه خاکی بودم از آشفتگی صحرا شدم
زسرتا پا چو ابر از بسکه دارم گریه شوقی
هم آغوش است با نقش قدم هر چاک گریبانم
حباب از پیرهن آینه هستی کند روشن
جهان را طاق نسیان گشت صبح رفته دامانم
دل هر ذره رنگ خانه آیینه می ریزد
نظر تا بر تو بگشایم زچشم خویش حیرانم
بسکه شور غم چو مجمر در دلم دارد مقام
غنچه چندین تیغ خون آلوده دارد در نیام
تیره بختی حسرت افزود دل افسرده است
ریخت پاکم شعله بیرون شد ز دود چون خامم
بسکه دارد زخم بر سینه ضعیفی من مدام
موج صهبا میشود تا زنگه در چشم جام
برنگ لاله نقد دیگرم نیست
گره بالیده آهی نارسا دل
دران معرض که جوشد شور محشر
چو موج گوهرم در زیر پا دل
نگاه حیرتی همچون شرر زاد سفر دارم
نمیگردد فلک هم چاره فرمای شکست سر
چو مژگان بر سر خود میزنم دستی که بردارم

دیگر

صحبت بی گفتگویی داشتم بیجا شدم
احتیاجم بوش رد چندانکه استغنا شدم
شد نگه حیرانیم در رنگ حیرت آشکار
رفتم امروز آنقدر از خود که بی آدا شدم
بنفس سخت است و پنهان هر دم بسکه حیرانم
بود گوهر فشان چون پرده ها دیده ادراکم
در آغوشم نمیگنجد گلی جز داغ رسوایی
نباشد گر لباس هم نتوان کرد عریانم
گذار انفعالم مانع است از سیر گردیها
بدیدارت چو برخیزد دو عالم چشم حیرانم
ز هر فرد لوح بیدل داغ ام شورشم بیدل
دود میگردد عرق تا می تراود در مشام
نشئه را همدوش آه و ناله دارد شوق اب
شمع داغ کهنه خود تازه سازد وقت شام
نیست بیدل خوشنما افسرده طبعان را نشست
جای تخم اشک میریزد که از چشم دام
هر دم صاحب تیار از خموشی چاره

غنچه‌سان گوهر زبان موج میدارد بکام
ناقصان را نیست از فیض زیارت بهره‌ای
کس نبیند ناله را جز گوش هنگام شام
پرشکست بیخودی آوازه‌ام چون جرس دارم
زبان نارسا گم از بوی گل چو بیضه قفس دارم
ز گردش نگه تا چند سازم غنچه دل را
بچشم حیرت گره کرده اشکی چون جرس دارم
بسکه از حیرت همه چشم تحیر دارم
رشته وار تسبیح بود زنارم
بسکه چشمم نقش معنی باریک گداخت
داغ تو نیست همان جوهر طومارم
گر بدام بسان چو بلبل همه وصف چمن
چون رگ شمع بود تار نفس زنارم
بیدل از جاده تحقیق ندارم پروا
چون موج گهر شکست خود دست شد راهم
ز بس چو چشم جرس پا به شوق سرم
چو رنگ پهلوی بالش از پر کاهم
گذشتم چه خیالست از شکستگی دل
نشان ز معنی باریک میدهد رگ کاهم
بکوشش نتیجه نفس آسایش پهلویم
برنگ سایه گرانش تهی و زیر پهلویم
مرا سنجیدگی ایمن پروا هوس دارد
چو گرد قابل پرواز گر در رنگ زرویم
خیال ناوکی دارم بدل از شوق آغوشش
گل چشمم که نبود غیر عیب خویشتن بویم

شهرت نام از تعجب نیست در بند نگین
معنیت از کاستن تا ماه باشد ناتمام
همت آزاده را بیدل ره و منزل یکیست
ز فیض دل طپیدنها سحر و بی نفس دارم
نشاط اعتبارم کرد بیتاب طپیدنها
ز غفلت تا بکی آیینه در راه قفس دارم
سراپا جوهرم روشن طینتی بیدل
دام بر دوش نگه بال هوس گلزارم
هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن
میتوان دید ولی هیچ صدا در تارم
بسکه گرمم بره سوختن از شوق فنا
میتوان غنچه صفت چید گل از منقارم
موی چینی شده چشمم ز شکست طالع
رنگ موجم که شکستن ندهد آزارم
بدرنگی سرم نیست کم از بالش راحت
صد حسرت دل میچکد ز تار نگاهم
غبار خوار غفلت بس سلطنت من
چو گرد ریزه مینا شکسته است براهم
چسان ز دام تحیر برون دوم بیدل
رگ خوابست ز غفلت چو مخمل سر مویم
بود نشو و نمای طینت من از گداز دل
ز دام بال بر فارغ چو شاهین ترازویم
نیم گوهر که هر قطره ز آبم بگذرد از سر
ببالد استخوان تا بند شاخ گل به پهلویم
ز طاق چین ابرو کی افتادم که از حسرت

نمیشود مشهور گر آزاد افتد بدام
نیست پنهان جلوه نیرنگی از آلودگان
نغمه را در جاده تا تار میباشد مقام
درین گلشن نوای بود دام عندلیب سخن
چو مجنون از موج حبابم درون بیضه قفس دارم
گر از تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود
که چون مینا می از موج جنون تا نفس دارم
رگ گل جوهر آیینه شبنم باشد
بر سر عرصه شمع صفت نقش کنید دستارم
نخل آهم نبود بی گل داغ که چو سرو
خار با شعله صفت سرنگند رفتارم
بسکه در انجمن شعله پرستی علمم
گر ضعیفی نتوانم که صدا بر دارم
بکشور طلب آزاده از تجمل جاهم
ببیست خوابی انجمن چو شمع ترک کلاهم
ز بس شکستگی ضعف تا فتاده از پا
بفرق سایه بال هماست بخت سیاهم
زبسکه در دل من نیست جز خیال میانت
که همچو آیینه از چشم خود فتاده بجاهم
ز ضعف ناتوانیها ندارم تاب بلندی
چو تخم اشک تو میبد بابست دیده میرویم
برنگ پرتو خورشید عالم را بزیر گیرد
من آن موجم که باشد جوش طوفان تا بزانویم
نگشتم شهره اقصای عالم جز به بدنامی
شکستی میدهد با ناخن چینی هر سر مویم

ضعیفم آنقدر بیدل که با صد رنگ بیتابی
با خیالت همه شب خواب فراموش خودم
در شکستند ز آرایش خود اهل صفا
دیده گر باز کنم خواب فراموش خودم
بسکه چون سایه ام از روز ازل تیره قدم
شوخی آه بست مرا زحمت قامت خم
راحتی با همه موقوف نظر بستن ماست
بال بی جز پر تو خورشید ندارد شبنم
بعد عمری چون هم نمایان ست ایاغ بسملم
جز طپیدن بر نمی آید ز داغ بسملم
تیغ نازت آستین بالا زد و جوهر چرا
باده صافیست بیدل را ایاغ بسملم
می بپیچم زبان تمنا برنگ موج
بهر ثنای تیغ تو تا سر بپا لبم
می ترسم از فراق بچه یکه کاه حرف
چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم
چون بحر گر حباب برون آورد نفس
خون میشود اگر برسد خنده تا لبم
تا چه اشک از نشه بی بیت وطن گم کرده ام
گر ضعیفیها چو بی راه سخن گم کرده ام
روز و شب در پرده خاموشیم بیطاقتیست
بیخودی میداند آن راهی که من گم کرده ام
کمند وحشتم از دام حیرت بر نمی آرد
من آن آئینه ام کز شوخی جوهر بکند پوشم
سراپا نقش نگاهیست موج سینه صافیها

بپیچید دامن وحشت شکست رنگ بر رویم
حیرت از لذت نظاره مرا غافل کرد
چون صدف خشت دل فکر در گوش خودم
بار دلهایم از فیض ضعیفی بیدل
خط پیشانی من گم شده در نقش قدم
تیغ را جاده کند هر که ز سر میگذرد
مژه بیدوختن چشم نباید بر هم
فکر تمکین کن تا جوهران می شکند
چشم حیران میکند روشن چراغ بسملم
صد گلستان عیش دارم در نقاب ضبط آه
یک طپیدن میکند خاموش چراغ بسملم
تا گشته با حدیث لبت آشنا لبم
خشک است همچو بحر ز شوق نوا لبم
نام ترا که گوهر مقصود گفت گوست
در خون هم اگر شود از هم جدا لبم
در بحر خامشی کف افسوس میزند
تبخاله میشود سخن از سینه تا لبم
بیدل خموشیم ز فنا میدهد نشان
خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده ام
همچو نالها خامه باشد کوچه فکرم وطن
همچو از تیره بی راه دهن گم کرده ام
جنون از بس بتاراج سیه روزی کند دوشم
برنگ شبنم از چشم تحیر تا نه بر دوشم
ز شور بحر امکان ستم از جمعیت خاطر
برنگ چشم در آئینه جوهر خیزد از جوشم

به تمنای تو چون غنچه هم آغوش خودم
چشم آئینه ام و بیخبر از جوش خودم
چشم پوشیده بخود همچو حبابم سفریست
همچو تمثال کشد آینه بر دوش خودم
چنگ بی تار محال است شود نغمه طراز
خط مسطر نشود مانع جولان قلم
جلوه حسن بود شهرت حیرت نگهان
بیدل از بار تمکین خم شده پشت قلم
در شکنج تهمت پرواز نبود بال موج
بال بیتابی بود دیوار باغ بسملم
چشم قربانی نمی خواهد غبار فردا که
چون ساغر نگه ز تحیر لب لبم
چون گل بباغ دهر ز جوش تبسم زخم
بگرفته چون صدف بدو دست دعا لبم
تا چند پرسی از من آشفته حال من
من در گمان که بی سخن است آشنا لبم
بینا صفت ز بسکه دلم کان آتش است
آگه نیم که این لب گور است یا لبم
از زبان خویش بگیرم سراغ حال خویشتن
رشته سان هیچ در اندرون پیراهن گم کرده ام
منزل آسایشم بیدل تحیر بیدلی هوش
ز شور بیخودان این حلقه زنجیر شد گوشم
بچشم ...گان شد نقاب ... چشم هوش نگاه
دل آسوده یافت چیدت شد ... در گوشم
بهم نرم هم حیرت دل ... هم ... شما

بهنگام وداعت ناله میجوشد ز آغوشم
بکنج عالم نسیان ال گم گشته ام بیدل
سرمه میگردم اگر خواهم صدا پیدا کنم
چون گل از روشنست نسیمهای این گلشن کجاست
میکشد از خویش آن نقش پا پیدا کنم
چو اشک لغزش پا کیست زنجیرم
چه نغمه داشت نی تیر او که در طلبش
که بیخود خواب فراموشی پیچ تعبیرم
چنان ضعف عنان فتاد از کفم بیدل
که خلق در صف جمعیت مژگان گردیم
حاصلی سینه بر آتش زدن با چو سپند
بجز بجز یکم که در آبله سوهان گردیم
فکر خویش است سرانجام و نام بیدل
چنو لی الگم ای شهر یار هوش شنیده ام
همان بهتر که خاکستر شوم در حیرت بسمل
و میدهد بها تخالم چکید نهای ناسورم
چون گهر از موج دریا بسته دار دیوانه ام
لبس لب وگردیمی موج گهر القاب
صبح باشد در نظر خاکستر پروانه ام
آن حبابم کز هوای شوق صهبای فنا
مور را دست تصرف کوته است از دانه ام
سطر سایه گره نالیست بیدل چاک دل
هم آغوش صد رنگ خوابیده بودم
چو گل چاک میدید از پیکر من
تو فهمیده بودی تفهیم ... بودم

ببال همت از دام تعلق جسته ام لیکن
زیاد من نیست غافل هر که پیش از فراموشم
دستگیر من دگر باید که کار باکند
الفقد فرصت که رنگ شکسته پیدا کنم

دیگر

نگاه دیدهٔ آهوست وحشتی که مراست
چو رنگ میپرد از خویش خون نخچیرم
هنوز جلوهٔ من در فضای نیرنگست
که من ز خویش روم گرشند تصویرم
لغزشی دارست ره عشق که در گام نخست
اینقدر بود که یک ناله بسامان گردیم
عاشق از عرض فنا انجمن معشوقست
همه آئینه ایم اگر سر بگریبان گردیم
اگر صدق طلب هستی ز پا افتادگی بگذر
نقاب از روی شوقم بر ندارد خون منصورم

دیگر

پیچ و تاب گردباد از شوق صهبای جنون
ریشهٔ پنهان در غبار خویش از دیوانه ام
خاک دامنگیر دارد سرزمین بیخودی
بسکه پیمانه بیخودی سر شد پیمانه ام
در غبار جلوه گاه وحشیان ارم وطن
تار زلفش یافت مضراب زبان شانه ام
چرا خط پرکار وحدت نباشم
ندانم بر اسپی چه خندیده بودم
تماشاست نخجیر دام تحیر

نمی افتد شکست خویشتن چون موج از دوشم
چون سپند اظهار شوقی از کجا پیدا کنم
کوه جا بر خاستن تا من عصا پیدا کنم
شمع بزم وحدتم در بستن سراغ من گم
چه جا نشست به سنگران تدبیرم
برون هم نتوان کرد قطع شبگیرم
کسی به هستی موهوم من چه پردازد
که چون سخن به صدا کرده اند زنجیرم
دیده را باز بدیدار که حیران گردیم
طوق آسودگی آبله پایان گردیم
موج باک شکستن از خاک نگه دید بلند
سوخت پروانه و ما سر بگریبان دیدیم
ز دست بیخودی آسیم از وضع جهان دورم
نشست میرساند لغزش مژگان مخمورم
بخون پیچیده بسیارم نفس در دیده بینایم
شور آفاق ست جوشی از دل دیوانه ام
گردش ساغر بود در مشرب پیمانه ام
موی کافوریست کو میدهد بشمع عمر را
سیل بی تشویش دامی نیست از ویرانه ام
ره ندارد در دل من داغ سودا هوس
ریخت چشم او ز گرد سرمه رنگ خانه ام
شبی کز خیال تو گل چیده بودم
بگرد دل خویش گردیده بودم
بدل داشتم از تو در پرده شقی
ز آئینه این حرف پرسیده بودم

محال ست چون عمر برگشتن من
که گر رفتم از خویش خوابیده بودم
شبی که در حیرت دیدار کمین میکردم
صبح بیگانه گشت اگر آه حزین میکردم
سجده آنجا که سر از فیض غیرت میداد
آنقدر بیهوش که این شعله یقین میکردم
شکست نخوت اینجا چون جست طوق گردن انشتم
ز وحشت یکسر سر رشته الفت بریده می
بهار عیش این چمن حیران گلشن خویشتم
کف خاکستری صبح دگر در آستین فردا
درین محفل چو شمع کشته داغ زبان خویشتم
وحشتی کو تا وداع این همه سودا کنم
میروم بیرون خود تا ساحلی پیدا کنم
بار گرم برسش من هیچ کوی انفعال
جمع سازم احتیاج تا مشق استغنا کنم
سجده چون آسمان بر آستانی داشتم
برهمای هیچ از کیش بیدل مباش
در زمین خاکساری آسمانی داشتم
تا قیامت برنمی آید رقم
سطری از خط جبین بانگاشت
می خورد عرفان بنادانی قسم
چشمش افکنده طرح بیدادم
پا به گل کرده انداز آدم
از فسون نفس نگوی و مپرس
همچو آتش به بستر افتادم

براه تو گامی خرامیده بودم
چه پرسی زمن لذت جلوه بیدل
دو جهان از الفت باز پسین میکردم
هر قدر گردن از جاده میبید شکست
من شدم بر فلک و یا زمین میکردم

دیگر

لباس نازکی چون سایه از آتش نخواهد
رم موج گهر تا نسبت چینی با من خویشتم
کنار گل ز رنگ و با شد تهی بی گریدن
چو اخگر از شکسته رنگ گل در دامن خویشتم
جهان از صید حیرت در جوش نالم بیدل
نغمه بسازد و عالم را صدای ما هستم
یکنفس آگاهیم چون صبح اما نفس بود
تا رموج آب گردیدن سر بالا نسم

دیگر

دست ما و دامن فرصت که تیز ناز از
پیش از ین باهم بیت نامهربانی داشتم

دیگر

درکنار فطرت ما داد عشق *
سر نگون نی بر بنیاد از قلم
بیدل از تبدیل حرف دال نون
سر که سرکوی تا رسد به فریادم
ستم انفعال خاک بستم
خاک نا گشته می برد بادم
دلشان آزادیم سی خواهد

چو گل شادم آن قدر فرش غفلت
که در هیچ دستی جلوه دیده بودم
این همه خنده که بهوش گل غفلت دارد
من ز دامان تو اندیشه چنین میکردم
نخیز فرصت فسردن یکشب اندیشه نداشت
غبار کو چه نجیده هم ولی در دامن خویشتم
چه مستی غبار خویش در پیراهن خویشتم
شبستان را گر گند پروار رنگ شمع و انگاهی
هم آغوشم ولی حیران شمع آه در بر خویشتم
شرار رنگ هستی در طلسم خودنمائی باهم
همه زنجیر هم آماده نقاب شیوه گلی بخویشتم
هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست
گرد از خود رفتنم نگذاشت چشمی وا کنم
اعتبارات جهان فرصت بیم لعب ازین
یادان عیشی که عیش جاوید دادا شتم
در بیستان بود تا من استغنا دادن داشتم
ای خوش آن سرشتگی کز هستی این گرد و باد
موج بار اشکم دریا بی گرد هم
لوح محفوظ نهمیدن رقم
ذره تا خورشید مبهوم هست و بس
شد صد بیگانه لفظ طلسم
سر و تهمت قفس چه چاره کند
همه آب ست خاک بنیادم
دید وحشتی امتحان راحت داشت
قفس ست آرزوی صیادم

او ولم یاد تا بخود نگرم
شیشهٔ مجلس پری زادم
نفسی هست جان کنی مفت است
چه که در زندگی کند شادم
این زبان هرچه دارم از من نیست
مرگ مردان زبان که من زادم

ردیف نون

ما نه بشر ردانه سخنی حاصل ما را
ای صفر بهوس بر تو چه خواهند فزودن
با صافی دل جز از وهم و گمان بود
هیچ شد از این پرده چو گفتن شنودن
خمیازهٔ غنیمت شمر ذوق وصالم
اندازه همی هست در ابروی نمودن

چنین گشته حیرت نگیستم من
نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من
اگر فانیم چیست این شور هستی
که هستی گمان دارم و نیستم من
نوایی ندارم نفس میشمارم
که یک خنده بر خویش نگریستم من
جهان کو بسامان هستی بنازد
فنا تهمت شخص بانیستم من

تا بجنبش نگرم دیده شود شانه کشی
تا ابد موجه برگ عنب آید بیرون
پردهٔ ناسپاسان ندرد حجت جام
مرد باید که ز جنگ غضب آید بیرون

من هم آئینه در کفش دادم
بی دماغانه شکند چه کند
تیشه دارم هنوز فرهادم
ورنه حیف است نقشم از پس مرگ
داشتم آنچه رفت از یادم
پاس من امتحان نمی‌خواهد

تا چند بعیب من نا چشم گشودن
ناکاشته دیدن سزاوار درودن
جمعیت دل وقف مقیم کس زانو است
تمثال بر آئینه نابست زدودن
ما را به تصرف که ده عالم اسباب
گل از سر تسلیم محالست ربودن
بیدل الم فرصت شمر گر نفس است

که چون آتش از سوختن زیستم من
نه خاک آستانم نه چرخ آشیانم
دگر باقیم از چه فانیستم من
هوایی در آتش نگند نیست نعلم
اگر سایه حیرت نیم چیستم من
درین غمکده کس نپرداد یا رب
که عالم همین بس که من نیستم من

گر زند جام آن مست ساقی لقب آید بیرون
چون برم نام لبش گل ز لب آید بیرون
تنگ غنچه نکهد عشق بعرض آمده ایم
حیف کز خانه خورشید شب آید بیرون
نقطه وار ز حیا مهر بلب زن بیدل

خالیم از خود و پر از یادش
شیشهٔ پیچ است دل فرستادم
نظم و نثری که میکنم تحریر
گل زند بر مزار بهزادم
نیستی هم بداد من نرسید
بیدل الم غربت خدادادم

آئینه تا آب شد از شرم نمودن
زین بیش که کاهید از اسباب گزیدن
باید به تامل مژه چند غنودن
علم و عمل چند که افسانه و هم است
دستی است که باید چو نفس هم سودن
جز عجز رسیدائی با پرده کشاییست
جائیکه تو باشی نتوان آن نشمردن

نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون
پری می فشانم کجائیستم من
بنازای تخیل ببال ای توهم
اگر خاک گردم سمائیستم من
بخندید ای قدر دانان فرصت
بمرگی که بی دوستان زیستم من
با این یکنفس عمر موهوم بیدل

شیشه با جام سحب حکمت آید بیرون
گر زند بال هواداری مستی بخشش
هیچ تمثال که از جوش تب آید بیرون
جستن از وسوسهٔ شیر و پلنگ آسان است
تا کلاست همه جا منتخب آید بیرون

بعد مردن از غبارم کیست تا یابد نشان
همچو شمع کشته دارم داغ بر روی زبان
تو خموشی تا نفس تمکین دل انشا کند
زیر کوه از بار مژگانم چو خواب پاسبان
بسکه بار زندگی بیدل به پیری میکشم
به پیری هم نیم غافل ز مشق آن کمان ابرو
مبادا افتد از مستی بفکر امتحان ابرو
به بی پروائی مژگان مخمور تو می لرزم
نگه غارتگر آفاق و آشوب جهان ابرو
خط انشای لب هر جا برات ناز آرد
هنوز از گردش آن چشم میخواهد نشان ابرو
بذوق سجده است هر جا بناز کرده ام انشا
هر چند دورم از چمن جلوه گاه او
امروز نیست سرمه بروز سیاه او
خوبی بلطف قسمت ره بدر نبرد
در هم شکسته است غبار سیاه او
محتاج عرض نیست شکوه غرور حسن
آیینه داری سر تسلیم راه او
شمعیکه محو انجمن انتظار گشت
سوز دل بخت یک الف از مشق آه او
الهم بیا بهم از کمظرفی هوش
نگه خاکستر پروانه ات کو
اگر ساغر پرست خواب نازی
زبان سرمه نوای شانه ات کو
کمان قبضه آغاسی فرا

نقش من پای موج سیم با موج پیدا شد روان
خاک گردیدن حصول صد گهر جمعیت است
گوهرست ما اگر پیچد بخویش این ریسمان
تن به سختی داده را آفت گوارا میشود

ردیف واو

حضور قامت خم گشته ایمای زوال ابرو
کمان ناز آشوب کشاکش بر نمی تابد
که عمری شد نقیصم سایه تیغ انداز آن ابرو
زبان سرمه آهنگان مژگانت که میفهمد
عرق واشوید از موج جبین نوخطان ابرو
تو محرم نشئه بزم تغافل نیستی ورنه
بجای سبزه میروید ز خاک بسملان ابرو
میخانه است شوق بیاد نگاه او
آنجا که از اسیر تو جرات طلب کنند
یوسف رسن گسیخت در آغوش چاه او
دردا که شرم نقاب است گشوده است
گردون چرا شکستن نشکند دستگاه او
بر سرکشان چرا نفروشیم ناز عجز
آیینه بر سر قره بندد نگاه او
کجائی ای جنون ویرانه ات کو
شراب عافیت پیمانه ات کو
اگر اشکی چه شد رنگ گذارت
چو مژگان لغزش مستانه ات کو
ز هستی تا عدم یک نعره راه است
برون از خود مشو کم خانه ات کو

خامشی مهر نیست بر طومار عرض مدعا
کاش موج من ز ساحل تن نگرداند عنان
نیست غیر از احتیاط آگهی دشواریم
نیست دشواری دم شمشیر بودن از فسان
موی من از سخت جانیها برد رنگ استخوان
دم تیغی چو اشک از خون من رنگین نمیگردد
اشارت چند باشد بار دوش ناتوان ابرو
ندامت رفت امکان قیامت فتنه دوران ابرو
اگر از شوخی ایما نگردد ترجمان ابرو
دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنک کردن
بطاق نارسائی جا نما دارد نهان ابرو

دیگر

دارم دلی بسینه که افسردن کسست
جز شرم نیستی که شود عذر خواه او
غافل ز خواب مباش که صد بوسه ناز حسن
بر چشم نقش پا مژه پوشد نگاه او
نقش قدم نگشته بلندی نمی شود
تا راشکسته اند بیاد کلاه او
بیدل بیاد مژه تو در خون طپیده ایم
خس و خاریم آشیانه ات کو
تو شمع بی نیازی با برافروز
دگر ها رم دیوانه ات کو
گرفتم موشگاف زلف رازی
ولیکن همت مردانه ات کو
بسا داغ ها ... سم و اچیدن ندارد

زخود افسانه‌ای افسانه‌ات کو
ندارد این قفس سامان یکپر
دماغ کعبه و بتخانه‌ات کو
قطره هم سعی حبابی دارد از شوق کلاه
گیرد از محفل بکام طاسم حیرتی ست
رفتن دل از شکست رنگ پیدا شد کجا
اینقدر چیدیم بذوق نشئه صحرات لیس
در کمین کاروان هفت منزل سر راه
جوهر اندیشه در گرد پیامم گم ست
داد و شد ها سنگ بنیاد او نگاه
طبع روشن بیدل از بخت سیاهم چاره نیست
[illegible] بهانه ایم همه
عشق اینجا محیط بیرنگ ست
قلزم بیکرانه ایم همه
چون نفس می ربیم و می نالیم
آتش نی بهانه ایم همه
سینه چاکیست و شکافی نیست
عالم دام و دانه ایم همه
یک تار مو که از سر دنیا گذشته‌ایم
گر بی نفس شوی ز مسیحا گذشته‌ایم
جمعیت وصول همان گر شکسته‌ست عجز
کز یک گره دل از سر دریا گذشته‌ایم
حرف انا شکست مثل ناخنست و
روشن نشد که آمده یا گذشته‌ایم
خشم آئینه پرداز ترحم کرده

حجاب آشنائی قید خویش ست
گر نیستم آب شد دل دیوانه‌ات کو

ردیف های هوز

همه هم آشتی زدل دیده لیک از سعی آه
تا شره خط میکشد این صفحه میگردد سیاه
عالمی در انتظار جلوه‌ات فرسوده است
همچو پرواز شکست بال هیچم هیچ پناه
بسکه هیچ قتاب حسرت نقش گل کرده‌ام
ناله من میرود جائیکه میگردد نگاه
این زبان غرض کمال خلق بی تدبیر
تا ابد رنگ کاهش آن دود آید و ماه
من و ما نیست تا پدا ز من و ما
شمع شبهت در میانه ایم همه
شیشه ساعت خیال خودیم
بسکه بی آشیانه ایم همه
صفت با هر چه پیش هیچیم از هم
هر چه باشیم شانه ایم همه
بیدل از دل برون مقامی نیست
صد کهکشان بر اوج شرر پا گذشته‌ایم
ای هرزه تاز صحبت عجبت نداشتی
منزل دمیده اگر از پا گذشته‌ایم
ای تپاده غرور جهان بلند و پست
هر جا رسیده باشی از انجا گذشته‌ایم
بیدل دماغ باز و بر سر نیزه لبخش
ورق آفتاب چیدن بیتابی تبسم کرده

زخود گر بگذری بیگانه‌ات کو
سرت بیدل هوای سوده‌ای است
بسکه پیچیده ازین دریا حسرت چاه
بی رسن مشکل برآرد دلو آب از قعر چاه
گرد صحرا از رم آهو سراغی میدهد
جوهر آئینه هم بیرون برد از دیوار کاه
نیست ناقص معنی آسایش از پیدا شدن
تیغ جوهر اعریان میکند عرض نگاه
گر سلامت خواهی رسا نکند طلم دم
جوهر آئینه آبی دارد اما زیر کاه
ز اسم شهرت بهانه ایم همه
سیل او را ترانه ایم همه
همه عالم غریق امواج ست
خاک بیشه زبانه ایم همه
بر کسی راز ما نشد روشن
سخن نکات فسانه ایم همه
دل خود هیچ هیچ تا نفس ست
دشت و در تازیانه ایم همه
بار دوست اینکه بخاک نشانده است
چون همه مفلسان به تمنا گذشته‌ایم
ای قطره گهر شده نازم به همت
لغزیده گر از همه بالا گذشته‌ایم
برق صوت آمد و رفت شرار دا
گویا ببال پشه ز عنقا گذشته‌ایم
هر سو بهانه‌ای بان الفاقی دیگر

بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده
عقده‌ها چون غنچه دل بی گلاب آهنگ نیست
ساحل جمعیتی گر دست و پا گم کرده
ای خیالت غرق سودای جهان مختصر
قلزمی آبرو از خود تلاطم کرده
معرفت گر اصطلاح ما و من پوشیده است
آدمیت داشتی در کار گندم کرده
کجا خلوت و انجمن دیده
چو طاوس خود را چمن دیده
که صیقل زد آیینهٔ عبرتت
که گم کرده را یافتن دیده
به ترکیب پیری چه دل بستن است
چو تنباشش عرض کفن دیده
ز اسباب خاشاک بر دل مچین
که رنج سفر در وطن دیده
سحر خوانده گرد آشفته را
چو بیدل نفس را سخن دیده
حیرت آیینهٔ زمین گیری ست
که ز چشم تر هم جدا است نگاه
نشئهٔ تمیزی تمیز ما دارد
حیرت است اینکه بر هوا است نگاه
مژه بستهٔ آشیان غناست
گر ترا ابر پر هماست نگاه
شمع فانوس انتظار توایم
شمع را رشتهٔ لقاست نگاه

تا عرق از چهره‌ات خورشید پر عبرت ست
می بساغر کن گر این انگور در خم کرده
بر حدیث مدعی کافسانه دردسر ست
قطره را برده جاییکه قلزم کرده
بی تکلف گر همینست اعتبارات جهان
غفلت ست تا تو آگاهی تو هم کرده
بسته بیدل اگر بر خود زبان مدعی
تو شمعی همین سوختن دیده
به وهم حسد باختی نور دل
که او بوده امروز من دیده
به تلف کرده حسرت چه سود
خم طاقهای کهن دیده
اقامت تصور کن و آب شو
اگر زحمت رفتن دیده
کسی محرم فراغ عبرت مباد
حیا کن که بر خویش خندیده
تا ز پیراهن حیاست نگاه
مژه تا نیست بی عصاست نگاه
همه آفاق نرگستان ست
کور را هیچ دست و پاست نگاه
حاصل ما درین تماشاگاه
ورنه هر جا رسد گداست نگاه
کثرت جلوه مفت دیدنها
گرد پرواز رنگ ماست نگاه
بسکه عالم بهار جلوهٔ اوست

چرخ را یکدست نقش پای انجم کرده
گوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب
گر تغافل کرده بر خود ترحم کرده
موج اقبال تو در گرد عدم پیچی نزند
کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده
این زبان عرض کمالت آسمان فکرست
عقل بی پا می توانم گفت بی دم کرده
ز رنگی که خورد اخگش آیینه نیست
چراغی ندیدی لگن دیده
جنون بر شهرت سخن بود مرا
زهی بر زمین ریختن دیده
ز مرگ کسانت چه عبرت چه شرم
گر از خانه بیرون شدن دیده
بدر زدن چو موج از کنار محیط
ز رفتن بگو آمدن دیده
به صبح قیامت مهر و نگاه
کاسهٔ چشم را صدا است نگاه
شبنم من به وصل گل چه کند
چشم گو باز شو کجاست نگاه
نیست نقشی برون ز پردهٔ خاک
انتها حیرت ابتدا است نگاه
فطرتت پای در رکاب هواست
گر کند احولی بجاست نگاه
زندگی ساز جلوه مشتاقیست
بر رخ اوست هر کجاست نگاه

بیدل از جلوه قائم بخیال
سجده در یادت زمین آسمان انداخته
شمع خلوتگاه یکتائی بفانوس خیال
جلس هر آئینه بیرون دکان انداخته
سرکشی اینجا برنگی خاک بر سر میکند
موج گوهر سجده بار ابر گران انداخته
چون سحر خلقی جنون گرد ست از خود میرود
قطره آبی حلقه در گوش شهان انداخته
صنعت عشق ست کز آئینه سازیها شوق
راه هستی تا عدم شب در میان انداخته
عالم یکتاست اینجا معرفت در کار نیست
در گمان هیچ بیدل بر نشان انداخته
تا نفس سوزیم بیدل پرفشانیها بجاست
بازم آید در چمن یاد از صفیر بلبلی
سعی هی شور جنون نارم در زمین قلقلی
تا جنون آتش کی چه یاد چرخ از افسون هلال
خانه زنجیر ما را تنگ دارد غلغلی
اینقدر از فکر هستی در وبال افتاده ایم
تا الف از خشکی بر آب رو نیاز آید پلی
نیست ما را فرق [illegible] ذره بید ست پا
حقه [illegible] در ریختن و چتر هی بندم گلی
در ره [illegible] الفت باز نداشت
قطره بار فته [illegible] در می آئی
خواب غفلت چقدر [illegible] نقد عمری
تا تو یک ناله به پرواز [illegible] آئی

چه توان کرد نارساست نگاه
هر کجا پای برات برده عجز لغزیده
کرده مژگان بار و آتش در جهان انداخته
ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزت
آبروی فکر در جیب بیان انداخته
در بساطی کز هجوم بید باغبانهای ناز
بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته
تا نچیند از گل و خار تعین انفعال
کرده دل را آب تمثالی وران انداخته
چرخ را سر گشته ذوق طلب فهمیده ایم
خود سر مهیا فهم ما را در گمان انداخته
نا بری جز غیرت ناموس بینایی هیچ نیست

ردیف یا

رنگ گل طرف عذار بوی سنبل کاکلی
لاله وارم دل بحسرت سخت تا گل نکرد
عقده ها هم نیاز ناخن بی چنگلی
نفس تا آگاه با آرایش مکرم داشتن
جز خم گردن درین زندان نباشد غلی
سر خوشی پیمانه میخانه تسلیم باش
با همه موهومی آخر خویش را دارد گلی
که برو بیرون می گاه بسر می آئی
سنگها بسته بدامان ثمر می آئی
شعله است که نفسی چند به پرواز [illegible]
بو دلی [illegible] تشویش سفر می آئی
پا [illegible] از خاک بپیچید بلند

ای با وج قدس فرش آستان انداخته
بر سپهر از طرح کهکشان انداخته
دستگاه حیرت در چارسو آگه
جسته زین بیضه پرورش آشیان انداخته
حیرت بید ست پایان طلب
یکصد اصد کوه در پای فغان انداخته
ناگری گیر دره شور محیط گیرد
و نفس بو می در دماغ بیدلان انداخته
خواب و بیدار که جز نیست گشاد چشم
نافلیم از مقصد خاک عنان انداخته
سعی فطرت نارسا و عرصه تحقیق تنگ
آگهی بر مغز ما را استخوان انداخته
مشرب پروانه ایم آتش بجان انداخته
سر نگون فکر چون مینا خالی سوخته
انقدر درد و دیگه هم پر دماغ سیمیا
کاش نومیدی بفریاد گرفتاران رسد
وشیم هم پشت خم نیست گر خواهد حلی
ترک حاجت گیر ناموس حیا را پاس دار
حلقه بیرون در هم نیست بی جا حلی
بیدل امشب سرم چون شمع [illegible]
نیستی اشک چرا اینهمه تر می آئی
زین تخیل که فسر دست دل غنچه [illegible]
آخر از ضبط نفس در ته پر می آئی
عالمی در نفس سوخته خون میگرد
تا کجا با لب سر آبله پر می آئی

نفی و هام از اثبات یقین خالی نیست
وعده وصلست و تو آئینه بری می آئی

نشود هر دو جهان جز آغوش هوس
تا بچه پرواز بافشاندن پرمی آئی

خجلت شمر دشت تردد نتوان زیست
دلکوب خودم چون جرس از هر زه خرامی

ای خواب تو تلخ از هوس مخمل و دیبا
هر چند بگردون رسی از خاک نخواهی

در سعی طلب چشم بفرصت نتوان دوخت
یک زخم بصد صبح تبسم نفروشی

جوهر ناز چه مقدار تری می چیند
عمر باشد که بهم سونگرم می آئی

چقدر لطف تو فریاد رس بی بصری ست
گر حدوث آینه پرداز قدم می آئی

فقر نازد که بتجریدِ نظر دوخته ئی
میروی سوی عدم باز عدم می آئی

انتظار تو بهر رنگ زدم دار فرش
ابروی ناز اگر مائل خم می آئی

نفس تر نشیم گردنه دامان مددی
نگر آئینه کند بر من حیران مددی

یاد چشم تو ز آوارگیم غافل نیست
ای طپیدن به تغافل نزنی هان مددی

کیست تا طپش از دوش هوس بردارد
آه از آن روز که بیکرد باحسان مددی

بیدل از غنچه گرفتم سبق زانوی فکر

هر چه شب فتنهٔ از خویش سحر می آئی
نه دل آئینه نی دیده تماشا قابل

تا تو بیچون نگه از پرده بدر می آئی
تا چند کشی پر دل الم بیهده کوشی

ترسم ببرق کم شوم از ابله پوشی
شمعیکه بفانوس خیال تو فروزند

حیف ست حرف گفتن پنبه بگوشی
تا خجلت بیشه بکشد تشنه همت

برق آینه دارست مبادا قطره نوشی
ای که در دیر و حرم مست کرم می آئی

که بحیرت کده دیدهٔ نم می آئی
صمدی لیک درین انجمن عجز نگاه

که بچشم همه کس دیر و حرم می آئی
عرض تنزیه بتشبیه نمی آید راست

جاه بالد که بسامان حشم می آئی
چشم نابستهٔ آفاق سواد قدم است

هر کجا پای نهی با بسر می آئی
چه ضرورست کشی رنج و داغم بیدل

آتشم خاک شد ای سوخته جانان مددی
آرزو پیکشدم بر در ابرام طلب

گرد این دشتم و دارم ز غزالان مددی
راحت از قافلهٔ گوش بردن تا ختهٔ است

بی عصائی نکند گر به ضعیفان مددی
حیا چون نم اشکم درین وادی خشک

بود کوتاهی دامن بگریبان مددی

آخر از جلوهٔ تحقیق بحیرت زدنیست
حیرت نیست که در دل بنظر می آئی

بیدل این انجمن شوق فسردن کده نیست
چون صبح نفس باختم از خانه بدوشی

امروز کسی محرم فریاد کسی نیست
چون آتش یعنی ست بهر ذره خموشی

گر آگهی از ننگ بد انجامی اقبال
آن جرعه که بر خاک توان ریخت ننوشی

بیدل اگر آگه شوی از درد محبت
دل چه دارد که درین بتکده کم می آئی

اینقدر سلسلهٔ ناز که دیدست رسا
بیچون سازی آثار صنم می آئی

عقل و حس غنچهٔ تحیر چه طراز د اینجا
سحر کاریست که معنی بقسم می آئی

ای نفس آمد و رفت هوست داغم کرد
صد شق خامه برنگ لغزیدم می آئی

کم ز آرایش تسلیم نگیری زنهار
میروم من ببقا میکه تو هم می آئی

شوق دیدارم و یک جلوه ندارم طاقت
کو حیا تا کند از ضبع پشیمان مددی

بسکه گرم طواف چمن عافیتی ست
ای جنون تا شوم بار دل آسان مددی

با همه ظلم رها نیست کس از تیشهٔ چرخ
کاش از آبله بخشند بمژگان مددی

زانکه گرد قصور نگاه مژگانی

بخود شناسی ما ختم شد خدادانی
ز خود برآمدگان شوکتی دگر دارند
مبادا دعوی کاری کنی که نتوانی
گشاده رویی ارباب دستگاه مخواه
یکی ست سبحه و زناد سلیمانی
کجاست گرد امیدی که دامنم گیرد
نمی کشید ز مژگان کلاه بارانی
ما همه و دلی سرورق بی سروپائی
ننگی که گشته عاری از ننگ قبائی
جرأت هوس طاقت دوری نتوان برد
نقش قدم او ورقی کرده حنائی
همت نه پسندد که با این هستی موهوم
فتح در خیبر کنی اگر چشم گشائی
گرچون سپهر سرگشته از نظر تسلیم
این سجده که بر پیکر پابست دوتائی
ما را نه غرور است نه فخری نه کلاهی
بر صد چمن هستیم افسانهٔ نازست
بر صد چمن هستیم افسانهٔ نازست
چون خامه ز نالم رسنی بسته بپاسی
آخر چو غبار نفس از هرزه دویها
آئینه شکستن به بغل داشت کلاهی
میان آگهی و راحت ست بیزاری
بود رهائی من در خور گرفتاری
ز موج سایه جز این حرف سر خطی نه دمید
بچشم اختر ما نیست رنگ بیداری

شرر گل ست خزان و بهار امکانی
غبار هم نهوائیست بی سلیمانی
لباس بر تن آزادگان نمی زیبد
فلک بچین مه نو نهفته پیشانی
سواد مطلب ما نیست آنقدر روشن
چو صبح میدم از پیکرم خود افشانی
درین هوس کده تا ممکن است بیدل باش
چون آبله صحرائی و چون ناله هوائی
گامی بر هیچ نازده در خاک نشینیم
زخم است همه گر فره وا ریست جدائی
ای آئینه گرد نفسی پیش ندارم
چون عکس در آئینه کنم خانه خدائی
تا چند خراشد اثر لاف گلویت
بوسی لب ماست فلک از غنچه نمائی
بیدل تهی از خویش شدی تا و چه پیداست
خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی
خواب عدم و سایهٔ مژگان گیاهی
خواب عدم و سایهٔ مژگان گیاهی
یارب تو تن آسانی جهدم نه پسندی
رفتیم بپا دو نشستیم بر اسپی
دمیکه عجز بشود دستگاه بیکاری
ز جوهر آئینه هاراست شام بیداری
کسی مبادا اسیر شکنجهٔ افلاس
که پایمال جهانند اهل بیکاری
بقدر تفرقهٔ دل شگفتن آهنگم

ندارد آنهمه فرصت که رنگ گردانی
بجز گوش گذارش هم جوهری داری
بس است جوهر شمشیر موج عریانی
فراغ دارد از اسلام و کفر عز و جاه
که انتظار نویسی بچشم قربانی +
ز ابر گریه اگر دیده آید میدانی
بکار آئینه تا حیرتی نزد یانی
از پردهٔ ناموس افلاک کشیدیم
چون اشک باین رنگ سیه آبله پائی
دل مایل تحریر سجود است که امروز
زین بیش مراد نظر من تماشائی
زین جوش غبار یکه گرفته ست جهان را
داو دنخواهی شدن از نغمه سرائی
بر هم زن کیفیت یکتائی ما نیست
ای صفر بر اعداد تعین نفزائی
انجا که قناعت کند ایجاد تسلی
خوابیده بچشم بخت من و چشم سیاهی
از پردهٔ دل تا چه کشد سعی تأمل
میخوانده‌ام و افسون نفس سوخته گاهی
بیدل شدم و رستم از اوهام تعین
گره گشائی ناخن رسد بسر خاری
دمیده است ز زنجیر بال وحشت موج
که آدمی بسر دار به زنار ادب
چو برگ لاله سیاهی رسد داغ یازده
جنون بهاری ما داشت رنگ وحشت سودائی

سقیم عالم تسلیم باش و راحت کن
تره بگردنی افتاده که کند بارے
چو ذره هستی من کاش نی نشان بیود
ات دیده مکن فضله جگر خوارے
بآن اوج اقبالم از بیکسیها
گرفتارم اما بقدر رهائے
نشد آخر از چون صید ضعیفم
ز خجالت نحم جبهه دارم گدائے
تکلف مکن ساز تقلید عنقا
کند عکس در آئینه خودنمائے
نه آهنگ شوقی نه پرواز دوشے
زمینم فرو برد از بے عصائے
چه معنے بیانی چه لفظ آشنائی
شود جوهر آرای دندان نمائے
نفس مایه را میکشد لاف هستے
چه پرواهد ف راز تیر هوائے
بدرد سر تهمت سر کشیها
شکست قفس را شود مومیائے
قناعت کند مرکز آبروئیت
قلندر ندارد غم ناخدائے
بهشتے من و ما ضرورتیست بیدل
دختر رز فتنه ها میزاید از بی شوهرے
هیچکس از تنگنای چرخ ره بیرون نبرد
آهوی چینی کرد بار او ستنگاه لاغرے
ساز راحت گرم خار دامن غفلت ست

بلند و پست جهان سایرست هموارے
چو گل بهار نشاطت دلیل بیدردیست
خجل ز هستیم کرد هیچ مقدارے
فغان داغ دل شد ز بیدست و پائے
که دارد مگس بر سر من همائے
کباب وصالم خرابست عالم
سر انگشت پیکان تیرست حنائے
فنا ساز دیدار کرد از غبارم
ز عالم برآ تا به نگهم برآئے
درین کارگاه هلاکت تماشا
به بیکاریم گشت بی مدعائے
بساز خموشے شدم شهره بیدل
رسائی مدان تار خود بر نیائے
چه مقدار آرایش خنده دارد
برسوائی نے زر و سیم زائے
در آئینه هوش از زنگ غفلت
من و عافیت صندل جبهه سائے
سخن کرد طوفانے انفعالم
شود قطره گوهر به صبر آزمائے
درین انجمن غیر عبرت چه دارد
نفس نیست جز نایه خود ستائے
تا کی اجزای کمال از گفتگو برهم زدن
عالمی را کلفت اینجا نه گشت از بیدرے
تا درین بازار غیرت جنس نا آید بعرض
برنگ تکلیف خواب آورده مژگان بسترے

چنان مباش که در چشم مردم از حسدت
نموش آنکه خون شود در نگ زرد بر دارے
بگیر به عرض رسوز دفا سیر بیدل
فسرده آتشم ای طپیدن کجائے
پر افشان شوقم غرور سستی ست طوقم
ز خم چون نه نالم فغان از جدائے
تری نیست در چشمه زندگانے
نگه شد سراپایم از بیم سائے
ببال هوس در دل ساده لوحان
چه بافد شب و روز جز کربلائے
هوائے نشه دستگیر غبارم
دو بالا زد آهنگم از بینوائے
چه روید با ید آئینه بی حیائے
کف خاک وانگه دماغ خدائے
فلک غم ندارد ز آه ضعیفان
نهفته است چون فسق در پارسائے
چو ریزد پر و بال من از طپیدن
شنا داد ساز هر اثر صدائے
اگر گشته آسمان غرق گرد
مگر در نے و خجلت بوریائے
الفت اینجا دست طبع از دستگاه خود کشد
یکنفس همم گرد و لب بهم گذارد
دل شکست اما صدا وا از شما لید
هیچکس جز بر فلک نشنید نام
رنگها دارد بهار انتظار مدعا

فرق دامم اینجا محالست از دکان جوهری
چون ف عبرت خواهش از هیچ فرسوده‌ام
جام و مینا در بغل می‌آید آواز پری
زحمت پیری یکسو نه که در دریای عشق
خار این صحرا ندارد شیوهٔ دامن دری
الفت هستی و آزادی جنون هم کیفیت
بیدلا بی‌نشان آئینه اسکندری
طوق گردن بگرداند پری چون گردنا
کرده‌ام سودا الفت بود دعا یک بی پری
شور گم گشت نگین زد بدیه رسوائی
آب آئینه کند گشته‌ای کس دریائی
شمع واماندگیش زخویش گذشت آخر کار
خنده می‌آیدم از غفلت بی‌پروائی
حیرت باده کشی نیست کم از آفت صور
این گره نیست که ناخن زنی و بگشائی
حرف عشق انجمن آرا خروش است اینجا
بو دیا گر نکند نغمه ز دریائی
شعله از غیرت تماشا آرام کجاست
نفس آئینه باشی که کس تماشائی
دماغ غرور از فقیران بنالد
دان اجتماع گدائی است شاهی
یقین احتیاج دلائل ندارد
دو لب داده در صحبت گواهی
بهر جا کشودند مژگان نازت
زمین سبز گردست مژگان گیاهی

هیچ چون شبنم انفعال نارسائی میکشم
پوست گشت بر بنیاد استخوان از پیری
هر کدورت را که می‌بینی صفا می‌پرورد
بادبانی نیست کشتی را به از بی‌لنگری
تن بهر ذلت ده از آفت دلیل ایمنی
پا مکش از دامن اشک آدم که از سر بگذری
خلقی از اوهام استغنای مستی میکند
جای شرم است آن سیه‌مایان انگشتری
از فرقه و قطع کن بیدل که در بزم یقین
حیف همت گر شود منفعل رسوائی
خلقی از لاف جنون شیفتهٔ آگاهی است
پشت پا نیست سزا تا قدم پیمائی
یاد آن قامت رعنا به تکلف نکنی
کو سها رفت بیاد از هوس مینائی
شور هنگامهٔ افلاک خروش دل خاک
چند پی گرد دا گر لب بهم آرد نائی
هیچ جا نیست تهی جا بهم جوشیدن
جهد آن کن که تو در سایهٔ خویش آسائی
بشهرت نزد اقبال خلق از تباهی
که خجلت نیست سرمایه بی‌کلاهی
ندانم دماغ خیال افسریان
در آب افکند سر مدار چشم ماهی
گر اقبال خورشید اوج گیرد
بچشم بتان خواب شد خوش نگاهی
کتان تاب مهتاب چیزی ندارد

در عرق خوابانده پروازم ز بی‌بال و پری
مستی انگشت پیغام ازل
سنگ هم در پرده دارد عالم مینا گری
در پناه مشرب عجز ایمن از آفات باش
نار بالین پرنیست خواب لشکری
از سراغ چشمهٔ حیوان که همی بیش نیست
یاد گیر آن می که باید فرش از رسا گری
چون غبار از قدر دانان متاع را هم
حلقه تا گشتی بفکر خویش بیرون در
ننگ از هوش است که چون عکس برین
تو بخمیازهٔ مهر غرض قدح پیمائی
در مقامیکه نفس نعل در آتش دارد
که بیا وارهی از خویش و تماشائی
سطر بی‌لب نشود چاره گر کلفت دل
بی‌صدا تر ز دو دست که بهم سائی
خواب در دیدهٔ ارباب قناعت نگذاشت
شش جهت عالم غنچه است پر از تنهائی
بیدل این پا و دست حائل آثار صفات
سپید است نقش نگین از سیاهی
گر آئینه صد و سر پرستان
چه دارد درین امتحان گاه واهی
نخواهی شدن منکر آنچه گفتی
فرو رد چراغ از دم صبحگاهی
شنیدم قدم میگذاری بچشم
بهر جا تو ای دیگر از من چه خواهی

نفسم بسکه گرم امتحانست بیدل
شرره بگذارد و پس عرض عنقائی
چه دو بیست با و من و تو ئی عالم
روزی بازار غیرت آرائی
ای هوا ناقه نفس محمل
خاک ناگشته که فرود آئی
شش جهت چشم زخمی بارد
خاک در چشم ناشناسائی

زین گلستان نسیم محتاج دامن چیدنی
صد گریبان میدرد بوی گل از بالیدنی
تا کجی ورزد بری یارب خود بینائیم
کاش باشد سینه پر گل خانه بالیدنی
چون حباب از خجالتی نگذرد آیینه تمامیست
خواب بیداریست گر باشد شره پوشیدنی
دیده از نقش تماشاخانه گردون بپوش
دارد از هر رشته بر باز ریب خندیدنی

نفس در طلب سختی دل ندید کسی
بزیر قدم خود منزل ندید کسی
به قطع هر دو زمان تعیین
تو رفته این پا در گل ندید کسی
حساب تو با کمر یار است تا کی
کس اینجا نبود و تو غافل ندید کسی
تمیز تو سد دوری باش حقیقت
چه خواهی گر اشعار بیدل ندید کسی
متاع خانه آیینه حیرت است اینجا

مرا سوخت اندیشه بی گناهی
نفس آمد برون سحر به بغل
انفعال غرور پیدائی
تا آید باید از خیال گذشت
بکجا میروی و سی آئی
صحبت ادبار بیکسی آورد
جهد آن کن که هیچ نمائی
بیدل از آسیای هیچ مخواه

میبر چون رنگم آخر بتقدیم گردیدنی
عمرها بر خویش بالیدیم تا خالی شود
خشت این ... بالینی بو سیدنی
مست مخموری نمیباشد همه موجود هم
خفته است آیینه در دست از نفس ورزیدنی
خودنمائی هرچه باشد خارج از رنگ حیاست
دستگاه آن نیز زین شیشه وار دیدنی
بیدلیل عجز بیدل هیچ جا وا نشنید

بلبلی چه دارد که محمل ندید کسی
نواسی موج نما زاسرار گوهر
نفس بود شمشیر قاتل ندید کسی
طرب داشت از قید پرواز رستن
زمین را بگردون مقابل ندید کسی
زاسباب خودی غیر تجرد
که حق ... غیر باطل ندید کسی
چو محو تو حق شدی رهنما چه میجوئی
تو دیگر از دل بجید عا چه میجوئی

نقش باشد و بال یکتائی
گرد آشفته گرد صحرائی
عمرها شد ز عجز بال کرم ست
یک قلم دیده ایست فرسائی
برده سر به آسمان غرور
عالمی داشته است تنهائی
وصل دیدیم و هجر فهمیدیم
غیر اشغال کفت بهم سائی

از ندامت کار ذوق طرب غافل نیم
کردن بسیار میخواهد بسر غلطیدنی
نیست بیکار ... خارخار دل نگرد
سنگ این کهسار بینا در بغل خوابیدنی
عیب جوئی طبع ما دشمن آرام کرد
چون گرد بیرون تابیم از همین بالیدنی
غیر عریانی بهم کسوت که میدوزیم هم
سعی کن چندانکه آید پیش پا غلطیدنی

به شبگیر فرصت ده چون شمع و همت
برون آرد ... ساحل ندید کسی
شد مانع هستم قید تعلق
تو کیفیت رقص بسمل ندید کسی
بغیر از تنگ و تاز گرد خیال اینجا
تماشا بیرون محفل ندید کسی
ازین علم و فضل که غیرت ندارد
به بحر خود طره زدی تا عصا چه میجوئی
عصا ز دست تو انگشت رهنما دارد

تو گر نه کوری ز عصا چه میجوئی
بسینه تا نفسی هست دل پریشانست
بغیر سجده ز هستی گیا چه میجوئی
ز حرص دیده احباب حلقه دام است
کسی نگفت که در زیر پا چه میجوئی
بجز غبار ندارد طپیدن نفست
بخاک ریشه نرستی ز هوا چه میجوئی
سراغ قافله عمر سخت ناپیداست
ز کارگاه فنا و بقا چه میجوئی
هزار ساله ره اینجا بیکقدم سست است

جز اینکه خورد کند حرص استخوان ترا
ز قوت جیب سحر از هوا چه میجوئی
صفای دل نپسندی غبار آرایش
کرم مروت ازین چشمها چه میجوئی
ز آفتاب طلب شبنم هوا شده را
ز بار سوخته بیدل صدا چه میجوئی
دل گداخته اکسیر بی‌نیازیهاست
ز رنگبار نفس نقش پا چه میجوئی
محیط شرم بقدر عرق گهر دارد
ز خود برآی و ز فکر رسا چه میجوئی
تو کعبه در بغلی جا بجا چه میجوئی

اگر بسایه بال هما چه میجو
سری نیار ضعیفان غرو
بدست آینه رنگ حنا
چو شمع خاک شدم در سراغ
دل رمیده ما را ز ما چه میجو
بجز گوش ز نشو و نما چه
گداز و داغ اسب کیمیا چه
بهر چه حسرت [illegible]
هنوز آب نه از حیا چه میجو
بذوق دل نفسی طوف

خاتمة الطبع

مضمون محمدت خدای قادر و لهاء بیدلان بجمعیت می آرد و عبارت نعت دل وه دل
غیبی مظاهر احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بتقویت می آرد بعد ازین پوشیده م
مجموعه زیبا و گلدسته رعنا یعنی نثر و نظم شاعر کامل **عبدالقادر بیدل** رح
در مطبع فیض منبع قدردان اهل هنر بلند هنر و هنر پرور
صاحب بخت و زور **منشی نولکشور**
صاحب صاحبه الله علی اعلی المراتب
بماه اکتوبر سنه ۱۸۷۵ عیسوی
منطبع گردید
و عالمی بکام
دل رسید فقط